

سوء تفاهم
آلبر كامو
ترجمه: جلال آل احمد
كانال تلگرام : @PDFsCom

چند کلمه توضیح

«میان تختخواب و گاه‌هایش یک تکه روزنامه کهنه‌ای را یافتم که به پارچه‌ای چسبیده بود. رنگ آن زرد و شفاف شده بود. واقعه سرگرم‌کننده‌ای را بیان می‌کرد که اولش افتاده بود، ولی می‌بایست در چکسلواکی اتفاق افتاده باشد. مردی برای ثروتمند شدن، از یک دهکده کوچک راه افتاده بود. بعد از بیست و پنج سال؛ در حالی که متمول شده بود، بایک زن و یک بچه، بازگشته بود. مادر و خواهرش در دهکده‌ای که زادگاه او بود، مهمانخانه‌ای را اداره می‌کردند. برای غافلگیر کردن آنها، زن و بچه‌اش را در مهمانخانه دیگری گذاشته بود و خودش به مهمانخانه مادرش رفته بود، در آنجا کسی او را نمی‌شناخت. او برای خوشمزگی، به فکرش رسیده بود که اطاقی در آنجا اجاره کند. پولش را به رخ آنها کشیده بود، مادر و خواهرش، برای به دست آوردن پول او، شبانه با چکش او را کشته بودند. صبح زنش در پی شوهرش آمده بود و بدون اینکه هویت مسافر را شناسایی کند، داستان را فهمیده بود. مادر پس از فهمیدن ماجرا خودش را دارزده بود و خواهر خود را به چاه افکنده بود. این حکایت از یک جهت باورنکردنی بود، اما از جهت دیگر عادی و طبیعی جلوه می‌کرد. آری، من دریافتم که مرد مسافر کمی استحقاق این سرنوشت را داشت و البته فهمیدم که هرگز نباید شوخی بی‌جا کرد.

این، خلاصه‌ای از وقایع نمایشنامه «سوءتفاهم» بود که خود نویسنده هم آن را در یکی دیگر از آثارش آورده است. و اگر چند کلمه دیگر به این خلاصه بیفزاییم؛ آن‌طور که لازم است قابل فهم خواهد شد. به این معنی که «کارل هاشک» (قهرمان نمایشنامه) وقتی در جستجوی مادر و خواهرش به مسافرخانه آنها می‌آید، نمی‌خواهد مثل مردم عادی رفتار کند و بگوید: «آهای... من آمدم!» بلکه می‌خواهد به طرز دیگری (که مخصوص به خودش است) این کار را بکند، اما خودش هم نمی‌داند راهش چیست. به همین علت، با دلهره‌ای که دارد، آنقدر در انتخاب کلمات و یافتن تعبیرهای تازه برای معرفی خودش اهمال کاری می‌کند و شک به خود راه می‌دهد که دیگر فرصت از دست می‌رود و به جای اینکه خودش معرف خودش باشد؛ «نیروی وقایع» به سادگی او را معرفی می‌کند و تراژدی داستان نمایشنامه در همین شکل می‌گیرد؛ یعنی هنگامی که «نیروی وقایع» ابتکار عمل را در دست می‌گیرد و سدی در مقابل «آزادی اختیار» برمی‌افرازد. این دلهره‌ای که برای انتخاب کلمات دارد، تقریباً مرض

همه قهرمان‌های نمایشنامه است. مادر هم وقتی «عشق به فرزند» خود را، یعنی «آزادی» خود را از دست می‌دهد به این مرض مبتلا می‌شود. از دست رفتن عشق به فرزند، آزادی او را در انتخاب کلمات می‌گیرد. ببینید خودش چه می‌گوید: «من آزادی‌ام را گم کرده‌ام و اکنون جهنم برایم دارد شروع می‌شود.»

اما حکایت این نمایشنامه همان طور که خود «کامو» نوشته است؛ از یک جهت باورنکردنی است، اما از جهت دیگر عادی و طبیعی جلوه می‌کند. باورنکردنی است از این لحاظ که انتظار نمی‌رود با یک فرزند از غربت برگشته چنین رفتاری بشود. چنین رفتاری آن هم از طرف مادر و خواهرش است؛ از این لحاظ که رفتار قهرمان داستان هیچ شباهتی به رفتار یک مرد عادی ندارد، و گره داستان همین جاست. گرهی که عاقبت با قتل هاشک (قهرمان داستان) گشوده می‌شود. گره داستان همین جاست که یکی از مهره‌های این ماشین انسانیت، می‌خواهد رفتاری برای خودش و تعبیری مخصوص به خودش را انتخاب کند و این انتخاب البته در خور کار ماشینی انسانیت قرن بیستم نیست و ناچار باید با کنار گذاشتن این مهره نافرمان جبران شود و همین است یکی از وجوه مشابهتی که انسان قرن بیستم با ماشین پیدا کرده است. چه در سیستم‌های مسلط سوسیالیستی و چه در دموکراسی‌های غربی و چه در هر مورد و از هر نظر دیگر، آدم‌ها درست شبیه پیچ و مهره‌هایی شده‌اند که مجموعه ماشین مسلط بر آنها است و کوچکترین کندی و لنگی و سرپیچی، با «اخراج» آنها کیفر داده خواهد شد. و مورد اعتراض آلبر کامو در بیشتر کارهایش، چیزی جز همین شباهت اجباری نیست؛ شباهت میان انسانیت قرن بیستم و ماشینی که ساخته فکر بشر قرن نوزدهم بود. اگر «کالیگولا»ی او را خوانده باشید و اگر ترجمه «بیگانه» او را دیده باشید با این مسأله و چگونگی طرح و حل آن آشنا هستید. در «کالیگولا» یک فرد نمونه مقتدر می‌خواهد در این مجال تنگی که «سال‌های عمر» نام دارد، از منتهای قدرت خود و از منتهای آزادی استفاده کند؛ یعنی در حل فاصل میان ابتدا و انتهای عمر که هر دو، دو امر اجباری هستند از منتهای آزادی استفاده کند. راهی برای خودش انتخاب کند؛ راهی آزاد و عوامانه بگوییم؛ «به سی خود». راهی که البته کاری به منافع دیگران نمی‌تواند داشته باشد. در «بیگانه» مردی است که خالی از هر غرض معینی و شاید تنها به علت «آفتاب» آدم می‌کشد و با بی‌گناهی عجیبی، وقتی به

همین بن بست می‌رسد، وقتی به همین اجبار اطاعت از ماشینیسیم انسانیت برخورد می‌کند، تنها عکس‌العملی که نشان می‌دهد، بهت‌زدگی و تعجب کودکانه‌ای است که دارد. در مقابل حکم اعدام خود نه اعتراض می‌کند، نه دفاع می‌کند، و نه به زاری می‌افتد. فقط بهت‌زده است و شاید هم کمی تعجب می‌کند. ولی آنچه را خوب حس می‌کند این است که دلش می‌خواهد در پای دار مردم زیادی باشند تا او را با فریادهای نفرت و کینه خود در این سفری که در پیش دارد بدرقه کنند.

این مهم‌ترین نکته‌ای است که «کامو» در آثارش و به خصوص در این نمایشنامه «سوءتفاهم» طرح کرده است. اینکه انسان چرا نتواند در هر کاری، در هر مساله‌ای، و در هر مشکلی، راه مخصوص به خودش را انتخاب کند؟ یا به معنای دیگر «آزادی اختیار» داشته باشد؟ چرا باید حتما برای حل مشکلات و مسائل غامض و حتی ساده حیات از راه عادی و معمولی عمل کند؟

دومین مساله‌ای که در کارهای کامو طرح شده است و در این نمایشنامه نیز نشانه‌های بارزی از آن را می‌توان یافت «اعلام بیهودگی حیات» است. «اعلام پوچ بودن زندگی» است. بهتر از همه جا این اصل را در کتاب دیگر خود به نام «طاعون» طرح کرده است. «طاعون» که بزرگ‌ترین اثر این نویسنده شمرده می‌شود، داستان ایستادگی قهرمانان کتاب است در مقابل مرگ، در مقابل بلای طاعون. داستان دلواپسی‌ها و اضطراب‌ها و فداکاری‌ها و بی‌غیرتی‌های مردم شهر طاعون‌زده‌ای است که طنین زنگ‌ماشین‌های نعش‌کش آن، در روزهای هجوم مرض، دقیقه‌ای فرو نمی‌نشیند و بیماران طاعون‌زده را باید به زور سرنیزه از بستگان‌شان جدا کرد. نویسنده در این کتاب «بلای طاعون» را نشان می‌دهد که چگونه درست مثل بلایای آسمانی قدیم، بی‌هیچ مقدمه و دلیل و علتی، بر شهری نازل می‌شود و بعد هم با همه فداکاری‌ها و گذشت‌ها و خودخوری‌های قهرمانان داستان چگونه خود به خود از بین می‌رود و سخت‌تر از همه این است که گذشته از نویسنده، قهرمانان داستان نیز به بیهودگی مبارزات خود در مقابل مرگ، به پوچی سگ‌دو زدن‌های خود معترف‌اند، اما با این همه، از پا نمی‌نشینند.

در «سوءتفاهم» آنکه نقش «مادر» را بازی می‌کند، بیان‌کننده این دومین مساله‌ای است که در کارهای «کامو» طرح شده است. دیگران جوان‌اند و طرح‌ها و نقشه‌هایی برای آینده خود دارند. اگر

دختر (مارتا) همه‌اش در سر، خیال خام دریا و زمین‌های آفتاب‌رو را می‌بیند، و اگر زن ژان یعنی «ماریا» در فکر بازیافتن عشق و آسایش خویش است و اگر «ژان» به وظیفه فرزندى خود می‌اندیشد و در جستجوی کلمات مناسب برای معرفی خود بیچاره‌اش است؛ اما «مادر» از این عالم به دور است. برای او همه چیز یکسان است. همه چیز برای او پوچ و بیهوده است. و اگر هم اقدامی می‌کند فقط به خاطر این است که دنبال دخترش رفته باشد و دل او را نشکسته باشد. دنبال دخترش که اگر در تمام عمر به دنبال او - به دنبال مادرش - نرفته بود، معلوم نبود حالا او را دختر خودش بداند. برای مادر حتی خود این دنیا هم عاقلانه نیست. پوچ است. منطقی نیست.

خصوصیت دیگر آثار «کامو» اعتباری است که برای بیان زیبایی‌ها قائل است. گرچه او را یک نویسنده بدبین و بیگانه می‌دانند، ولی دنیا برای او پر از زیبایی‌هاست. پر از زیبایی‌هایی است که می‌توانند موجب دل‌بستگی باشند. در همین نمایشنامه، وصف دقیقی که از زیبایی پلاژها و کناره‌های آفتابگیر می‌کند دل آدم را سبک می‌کند. سنگینی محیط نمایشنامه را می‌زداید، و نویسنده به دنبال همین دل‌بستگی‌هایی که به زیبایی‌ها می‌توان داشت، تنها راه حل حیات را در روی کره خاکی «عشق» می‌داند. و این با اگزیستانسیالیسم توافقی ندارد. گرچه مسائلی همچون آزادی اختیار و پوچ بودن حیات، از اصول مسلم اگزیستانسیالیست‌هاست، ولی راه حل آخری، بدعتی است که مختص به کاموست. در درون اجبار انسانیت ماشینی قرن حاضر هنوز دل‌بستگی‌هایی به چشم نویسنده می‌خورد. دل‌بستگی‌هایی انسانی و درخور انسانیت. و می‌دانید مفر آدم‌هایی که ازین دل‌بستگی‌ها نیز محروم مانده‌اند، و از عشق و آزادی و زیبایی‌های جهان محروم مانده‌اند، چیست؟ «مارتا» که سرانجام تنها مانده است و منتهای کینه و نفرت خود را نسبت به گرمی‌ها و علاقه‌ها و جمعیت‌ها بروز می‌دهد و در آخر نمایشنامه، پیش از اینکه برود و خودش را حلق‌آویز کند، همین مفر را معرفی می‌کند: «از خدای خودتان بخواهید که شما را همچون سنگ کند. خوشبختی این است که آدم به جای سنگ گرفته شود... مثل سنگ عمل کنید. در مقابل تمام فریادها کر باشید و هر گاه وقتش شد به سنگ بی‌بوندید یا این طور باشید و تحمل زندگی پر از درد و بدبختی و مرگ (بیداد) را بکنید و یا در خانه عمومی آن دنیا به مردگان پیوندید.

شدیدترین اعتراض آبر کامو به «بیداد مرگ» است و اصلاً برای او مسأله در این است که ترتیب کلماتی را که موجب وقوع امری غیرانسانی می‌شود، دریابد. برای او، امر غیر انسانی، خودکاری و عدم نظم است. هیچ چیز کدر و مشکوک، و هیچ چیز اضطراب‌آور برای او وجود ندارد... این آدم در قلب این همه بی‌نظمی، آرام است.

اکنون چند کلمه هم درباره ترجمه بنویسم. گرچه ترجمه یک نمایشنامه با مکالمات کوتاهی که دارد باید کار آسانی باشد، ولی مفاهیم تازه‌ای که در کارهای این نویسنده آمده است، در شکل و ریخت زبان فارسی جادادان، کار بسیار دشواری است هم در ترجمه بیگانه و هم در این ترجمه، ایت تجربه بدست آمد. و با همه کوششی که در ترجمه به کار رفته است و با همه غث و سمینی که در کلمات و جملات آن شده است، امیدوار نیستم که ترجمه ایمنی به دست داده باشم. به هر صورت برای رعایت متن کتاب، ترجمه به زبان کتابی و رسمی آمده است؛ و چه بهتر که این طور باشد؛ چون به روی صحنه آوردن چنین نمایشنامه‌ای، آن هم در ایران کاری بس دشوار است و به همین دلیل احتیاجی به رعایت زبان مکالمه در ترجمه نبود. گرچه در بهترین تئاترهای امروزی ما نیز به تنها مسأله‌ای که کوچک‌ترین توجهی نمی‌شود، مکالمه (پارول) روی صحنه است، و وقتی به تماشا به بهترین تئاترها می‌روید، از اجرای مثلاً یک درام، حتی به خنده می‌افتید! از بس کتابی حرف می‌زنند و از بس بازیکنان عصاقورت داده هستند!

مترجم

نمایشنامه «سوء تفاهم» برای اولین بار در سال ۱۹۴۴ در تئاتر «ماتورن‌ها»ی پاریس، با صحنه‌گردانی «مارسل هوران» به نمایش گذاشته شد، و نقش‌های مختلف آن به عهده این اشخاص بود:

مارتا ماریا کازارس. (خواهر)

ماریا هلن ورکور. (همسر)

مادر ماری کارلف.
ژان مارسل هرزان.
خدمتکار پیرپل اوتلی.

پرده اول

صحنه اول

ظهر، تالار عمومی مسافرخانه... تالار تمیز و روشن است، همه چیز پاک است.

مادر: برخواهد گشت.

مارتا: به تو همچه گفت؟

مادر: بله.

مارتا: تنها؟

مادر: نمی دانم.

مارتا: صورت ظاهرش به یک آدم فقیر نمی رفت.

مادر: از قیمت کرایه ناراحت نشد.

مارتا: خوبست. اما خیلی نادر است که یک پولدار تنها باشد. و همین است که کارها را برای ما دشوار می کند.

وقتی آدم جز به کسانی که هم پولدار و هم تنها هستند علاقه به خرج نمی دهد، مجبور است مدت درازی هم انتظار بکشد.

مادر: بله. موقعیت مناسب نادر است.

مارتا: درست است که در تمام این سال ها، بیکاری های درازی برای ما وجود داشته. اینجا اغلب خالی است. بی چیزی هایی که اینجا می مانند و پولدارهایی که راهشان را در اینجا گم می کنند، فقط دیر به دیر پیدایشان می شود.

مادر: ناشکری نکن مارتا! پولدارها خیلی در دسر درست می کنند.

مارتا: (به او نگران) در عوض خوب پول می دهند.

(یک لحظه سکوت)

مارتا: مادر، تو جور عجیبی هستی. مدتی است که من از رفتارت سر در نمی آورم.

مادر: خسته ام، دخترم. چیز دیگری نیست. میل دارم استراحت کنم.

مارتا: من می توانم همه کارهای تو را در خانه به عهده بگیرم. به این طریق تو همه روز را استراحت خواهی کرد.

مادر: راستش من از این استراحت حرف نمی زنم. نه، این رویای پیرزنانه است. من فقط مشتاق آرامشم. مشتاق اندکی فراموشی. (آهسته می خندد) گفتن این مطلب تعجب آور است، مارتا. اما شب هایی هست که در آنها من بفهمی نفهمی مزه مذهب را می چشم.

مارتا: تو اینقدر پیر نیستی، مادر که به این مطلب پیردازی. من خیال می کنم کارهای بهتری می توانی بکنی.

مادر: خودم هم خوب می دانم که شوخی می کنم. اما چه؟! در پایان یک عمر، آدم خوب، می تواند خودش را ول کند. آدم نمی تواند همیشه ایستادگی کند و آن طور که تو می کنی مارتا، خودش را سخت نشان بدهد. این کار در خور سن و سال تو هم نیست. من دخترهای زیادی را می شناسم که در همان سال تولد تو متولد شده اند و جز به خل بازی و جهالت به چیزی فکر نمی کنند.

مارتا: هرزگی ها و خل بازی های آنها پیش کارهای جنون آمیز ما چیزی نیست. تو که می دانی؟
مادر: این حرف ها را ول کنیم.

مارتا: (به آهستگی) مثل این است که حالا بعضی کلمات، دهان تو را می سوزاند.

مادر: اگر من در موقع عمل پا عقب نکشم، این مطلب برای تو چه ضرری دارد؟ ولی چه اهمیت دارد! فقط می خواهم بگویم که گاهی دوست دارم بینم تو می خندی.

مارتا: موقع خنده من هم می رسد. قسم می خورم.

مادر: من هرگز تو را خندان ندیده ام.

مارتا: علتش این است که من در اطاقم می خندم، در ساعاتی که تنها هستم.

مادر: (با دقت به او و نگران) چه قیافه سختی داری، مارتا!

مارتا: (آرام نزدیک می شود) یعنی تو آن را نداری؟

مادر: (همان طور به او می نگرد پس از لحظه ای) گمان می کنم چرا، گاهی.

مارتا: (عصبانی) آه! مادر! وقتی یک پول حسابی جمع کردیم و توانستیم این سرزمین های درندشت را ترک کنیم، وقتی این مسافر خانه را و این شهر بارانی را پشت سر گذاشتیم، و این سرزمین بی آفتاب را فراموش کردیم، روزی که عاقبت در برابر دریا که من این همه خوابش را می بینم قرار گرفتیم، آخر در آن روز، مرا خواهی دید که می خندم. اما برای اینکه آدم بتواند آزادانه لب دریا زندگی کند، خیلی پول لازم دارد. به خاطر همین هم شده نباید از کلمات ترس و واهمه داشت، و از همین لحظه هم شده باید به فکر کسی بود که می خواهد بیاید؛ زیرا اگر او حسابی پولدار باشد، شاید آزادی من شروع بشود. مادر: اگر پولدار باشد و اگر هم تنها باشد.

مارتا: و اگر تنها باشد... برای این که راستش فقط آدم تنها به درد ما می خورد. تو با او خیلی حرف زدی، مادر؟

مادر: نه. همه اش دو جمله.

مارتا: با چه قیافه ای از تو اطاق خواست؟

مادر: نمی دانم. من بد می بینم و درست هم نگاهش نکردم. به تجربه برای من ثابت شده که بهتر است آدم نگاهشان نکند. خیلی آسان تر است که آدم کسی را که نمی شناسد بکشد! (یک لحظه) خوشحال باش، من حالا دیگر از کلمات نمی ترسم.

مارتا: این طور بهتر است. من گوشه و کنایه را دوست ندارم. جنایت، جنایت است. آدم باید بداند چه می خواهد. به نظرم تو هم الان وقتی که به این مسافر جواب می دادی، این مطلب را می دانستی، چون درباره آن فکر کرده بودی.

مادر: درست نیست اگر بگویم فکرش را کرده بودم. اما عادت، نیروی بزرگی است.

مارتا: عادت؟! تو الان خودت گفتی که موقعیت مناسب کم گیر می آید.

مادر: بی شک، اما عادت از جنایت دوم شروع می شود. با جنایت اولی، هیچ چیز شروع نمی شود. جنایت اولی چیزی است که تمام می شود. و بعد، اگر موفقیت نادر باشد جنایت های بعدی در

سال های درازی اتفاق می افتد؛ و عادت به وسیله خاطره تقویت می گردد. بله، درست عادت بود که مرا واداشت به این مرد جواب بدهم. و عادت به من خاطرنشان ساخت که به او نگاه نکنم و مرا مطمئن کرد که او حتماً قیافه یک قربانی را دارد.

مارتا: مادر، باید کشتش.

مادر: (خیلی آهسته) بی شک، باید کشتش.

مارتا: تو این مطلب را طور عجیبی می گویی.

مادر: من راستش، خسته ام. و دلم می خواهد دست کم این یکی، آخری باشد. قتل به طور وحشتناکی خسته کننده است. و با وجود اینکه خیلی کم در بند این هستم که در کنار دریا بمیرم یا وسط این جلگه ها، خیلی دلم می خواهد که با هم راه بیفتیم.

مارتا: راه خواهیم افتاد. و آن ساعت، ساعت خوش و بزرگی خواهد بود! بلند شو مادر، کار خیلی کمی باقی مانده. تو می دانی که حتی صحبت از کشتن هم نیست. او چایی اش را می خورد، خواهد خوابید و هنوز درست زنده زنده است که ما به رودخانه خواهیم برد، و مدت ها بعد او را، با آنهای دیگر که بخت او را هم نداشته اند و همان طور با چشمان باز در آب انداخته شده اند، چسبیده به سد پیدا خواهند کرد. روزی که در لارویی سد حضور به هم رسانده بودیم، مادر، تو به من گفتی که مال مایی ها کمتر از همه زجر کشیده اند. و می دانی که زندگی ستمگرتر از ماست. پاشو! آخرش روی استراحت را هم خواهی دید و من هم آخر به آن چه هرگز ندیده ام، خواهم رسید.

مادر: بله، الان بلند خواهم شد. راستی هم که گاهی من از اینکه مال مایی ها هرگز رنج نمی برده اند خوشحال می شدم. این کار را خیلی به زحمت می توان جنایت دانست. کار ما یک مداخله بیشتر نیست. فشار آهسته انگشت است که به زندگی های گمنام وارد می شود. و راستی هم ظاهراً زندگی از ما سخت گیرتر و ستمگرتر است. شاید هم به علت همین است که من وقتی حس می کنم گناهکارم، حالم بد می شود. برای من خیلی به زحمت ممکن است درک کنم که خسته هستم.

(خدمتکار پیر وارد می شود. می رود پشت پیشخوان می نشیند، بدون اینکه حرفی بزند و تا آخر این

صحنه از جایش نمی جنبد)

مارتا: توی کدام اطاق به او جا بدهیم؟

مادر: توی هر کدام که بشود. شاید در طبقه اول.

مارتا: بله، آن آخرین بار، با این دو طبقه خیلی به زحمت افتادیم. (برای اولین بار می نشیند) مادر، راست

است که آنجا شن کناره‌ها پای آدم را خواهد سوزاند؟

مادر: من آنجاها نرفته‌ام، تو خودت می دانی. اما برایم گفته‌اند که آنجا آفتاب همه چیز را می بلعد.

مارتا: من در کتابی خوانده‌ام که آفتاب آنجا حتی روح‌ها را هم خواهد خورد، و برای آنجا بدن‌هایی

درخشان ولی تو خالی لازم است.

مادر: و لابد همین است که به خواب تو آمده، مارتا!

مارتا: بله، چون من دیگر بسم است، که هی روحم را با خودم همراه داشته باشم. من برای یافتن آن

سرزمینی که مسائل دشوار را خواهد کشت خیلی عجله دارم. مسکن من، اینجا نیست.

مادر: افسوس! پیش از این، خیلی کارها داریم که بکنیم. اگر تو راستی بخواهی بروی، مسلماً من هم با

تو خواهم آمد. اما من خودم احساس رفتن به مسکن خود را نداشته‌ام. در یک همچین سن و سالی،

دیگر برای آدم مکانی که در آن بتواند استراحت کند وجود ندارد. و حالا دیگر خیلی دیر است که آدم

بتواند خودش این خانه آجری مسخره را که با خاطرات گذشته مرتب شده و در آن فقط گاه‌گاهی آدم

می تواند به خواب برود، بسازد. طبیعیه اگر من بتوانم هم خواب و استراحت و هم فراموشی را بیابم،

چیزی مثل آن خانه خواهد بود.

(بلند می شود و به طرف در می رود)

مادر: مارتا همه چیز را آماده کن. (یک لحظه) اما اگر راستی این کار به زحمتش بیارزد.

(مارتا او را می بیند که خارج می شود. خودش نیز از یک در دیگر بیرون می رود.)

صحنه دوم

(خدمتکار پیر، تنها، چند لحظه در صحنه باقی می ماند. ژان وارد می شود. می ایستد، دور تالار می نگرد.

خدمتکار پیر را پشت پیشخوان می بیند.)

ژان: هیچکس نیست؟

(پیر به او می نگرد. بلند می شود، از صحنه می گذرد و می رود.)

صحنه سوم

(ماریا وارد می‌شود. ژان ناگهان خودش را پهلوی او می‌یابد.)

ژان: دنبال من آمدی؟

ماریا: مرا ببخش، آخر نمی‌توانستم. شاید الان بروم. اما بگذار به جایی که تو را در آن رها می‌کنم، درست نگاه کنم.

ژان: ممکن است کسی بیاید و آن وقت آنچه من می‌خواهم بکنم غیرممکن خواهد شد.

ماریا: دست کم بگذار شانس این را داشته باشم که کسی تو بیاید و من تو را برخلاف میل خودت معرفی کنم.

(ژان برمی‌گردد. یک لحظه)

ماریا: (به اطراف خود می‌نگرد) همین جا است؟

ژان: بله. همین جا است. بیست سال پیش من از همین در بیرون آمدم. خواهرم دختر کوچولویی بود. توی گهواره‌اش بازی می‌کرد. مادرم نیامد مرا ببوسد. گمان می‌کنم ای کار برای من هم یکسان بود. ماریا: ژان، من نمی‌توانم باور کنم که فوراً تو را شناسد. مادر همیشه پسرش را می‌شناسد. این کمترین کاری است که مادرت می‌تواند بکند.

ژان: بله، بیست سال جدایی، مطالب را یک کمی تغییر می‌دهد. از وقتی که من رفته‌ام، زندگی ادامه داشته. مادرم پیر شده، قیافه‌اش شکسته شده، من هم به زحمت او را شناختم.

ماریا: (با ناشکیبایی) می‌دانم. تو از در وارد شده‌ای؛ گفته‌ای «روز به خیر» و نشسته‌ای. این تالار به آنچه که تو در خاطرت داشتی، شباهتی ندارد.

ژان: خاطره من درست دقیق نیست. آنها مرا بدون هیچ خوشامدی پذیرفتند. برایم نوشیدنی آوردند. نگاهم کردند و مرا ندیدند. تمام این‌ها به قدری دشوار بود که خیالش را هم نمی‌کردم.

ماریا: می‌دانم که این چیزها دشوار نیست. فقط کافی بود که حرف بزنی. در این گونه موارد می‌گویند «آها... من آمدم.» و آن وقت همه چیز به جریان خودش می‌افتد.

ژان: بله، اما فکر من پر از تصورات خودم بود. و به من که منتظر پذیرایی گرم و نرمی بودم، در مقابل پولم، فقط نوشیدنی دادند. همین مطلب کلمات را از دهان من سترد، و خیال کردم که باید همین جور ادامه بدهم.

ماریا: چیزی نیست که ادامه اش بدهی. این هم آخریکی از تصورات تو بود؛ و یک کلمه برایش کافی بود.

ژان: نه ماریا، این تصور من نبود. نیروی وقایع بود. من به نیروی وقایع ایمان دارم. وانگهی، من این قدرها هم عجله نداشتم. من به اینجا آمده ام و با خودم دارایی ام را و اگر هم بتوانم، خوشبختی را آورده ام. وقتی از مرگ پدرم اطلاع پیدا کردم، فهمیدم که در مقابل این دوزن مسئولیت‌هایی دارم و وقتی یک بار این مطلب را فهمیدم، آنچه را که بایست، کردم. اما گمان می‌کنم برگشتن به آشیانه خود کار آسانی نیست. و فهمیدم که تا آدم بتواند از یک بیگانه برای خودش پسری درست کند، اندکی وقت لازم است.

ماریا: اما آخر چرا نباید ورودت را خبر داده باشی؟ مواردی هست که آدم مجبور است در آنها مثل همه مردم عمل کند. وقتی آدم می‌خواهد شناخته بشود، اسم خودش را بر زبان می‌آورد و این کار را هم به وضوح می‌کند. آدم وقتی قیافه کسی را به خودش می‌گیرد که نیست، کارش مشوش خواهد شد. در خانه‌ای که تو خودت را مثل یک بیگانه معرفی کرده‌ای، چطور ممکن است با تو مثل بیگانه‌ها رفتار نکنند؟ نه، نه، هیچ یک از این کارها کار سالمی نیست.

ژان: خب ماریا، مساله این قدرها دشوار نیست. و بعدش چه؟! همه اینها به درد نقشه‌های من می‌خورد. من می‌خواهم از موقعیت استفاده کنم و آنها را کمی از بیرون بینم. به این طریق چیزهایی را که موجب خوشبختی آنها می‌شود بهتر خواهم شناخت. دست آخر وسایل معرفی خودم را هم فراهم خواهم کرد. و به طور کلی کافی است که آدم کلمات خودش را پیدا کند.

ماریا: جزیک وسیله در دست نیست، و آن هم همان کاری است که یک آدم تازه وارد می‌کند و می‌گوید «آهای... من آمدم» با این راه، آدم به دل خودش اجازه حرف زدن داده است. ژان: دل این قدرها ساده نیست.

ماریا: ولی دل جز کلمات ساده را به کار نمی برد. زیاد سخت نیست که آدم بگوید: «من پسر شما هستم، این هم زن من است. من با او در سرزمینی که دوست می دارم؛ پیش روی دریا و آفتاب زندگی می کنم. ولی به اندازه کافی خوشبخت نبودم و امروز به شما احتیاج دارم.»

ژان: بی انصاف نباش، ماریا. من به آنها احتیاجی ندارم، ولی می دانم که آنها باید به من احتیاج داشته باشند و می دانم که یک مرد عاقبت تنها نیست.

(یک لحظه، ماریا برمی گردد)

ماریا: شاید تو حق داشته باشی، معذرت می خواهم. اما من از وقتی که وارد این سرزمین شده ام، به همه چیز بدبینم؛ در این سرزمینی که به جستجوی یک قیافه بشاش، بیهوده در آن تلاش می کنم. این اروپا خیلی غم زده است. از وقتی که رسیده ام تا کنون هرگز ندیده ام که تو بخندی و من خودم هم بدگمان شده ام. آه! آخر چرا باید مملکت خودم را ترک گفته باشم؟ برویم، ژان! در اینجا خوشبختی را نخواهیم یافت.

ژان: ما به جستجوی خوشبختی نیست که اینجا آمده ایم. خوشبختی را ما خودمان داریم.

ماریا: (با تندی) پس چرا از آن راضی نیستی؟

ژان: خوشبختی تنها کافی نیست. همه چیز نیست، و مردها وظایفشان را نیز دارند و وظیفه من پیدا کردن مادرم، و پیدا کردن یک وطن است.

(ماریا حرکتی می کند. ژان او را نگه می دارد. صدای پا به گوش می رسد.)

ژان: دارند می آیند. برو ماریا، خواهش می کنم.

ماریا: ولی نه، این طور غیرممکن است.

ژان: (همان طور که صدای پا نزدیک می شود) برو آنجا.

(و او را پشت در عقب صحنه می راند.)

صحنه چهارم

(در عقب باز می‌شود. خدمتکار پیر بدون اینکه ماریا را ببیند اطاق را طی می‌کند و از در خروج بیرون می‌رود.)

ژان: و حالا زود راه بیفت. می‌بینی بخت با من است.

ماریا: می‌خواهم بمانم. من خاموش خواهم ماند و همین جا صبر خواهم کرد تا خودت مرا معرفی کنی. ژان: نه، تو مرا لو خواهی داد.

(ماریا برمی‌گردد. بعد طرف ژان می‌آید و به صورتش می‌نگرد.)

ماریا: ژان، پنج سال است که ما ازدواج کرده‌ایم.

ژان: به زودی پنج سال خواهد شد.

ماریا: (سربه‌زیر انداخته) و این نخستین شبی است که ما از هم جدا می‌شویم.

(ژان خاموش است و ماریا از نو به او می‌نگرد)

من همیشه، همه چیز تو را دوست داشته‌ام، حتی آنچه را که درک نمی‌کرده‌ام. و خوب می‌دیدم که در آخر کار، تو را غیر از آنچه که هستی نمی‌خواهم. من هرگز زنی نبوده‌ام که ساز مخالف بزنم. اما در این سرزمین از آن بستر خالی که مرا به سویش می‌فرستی ترس دارم. و نیز می‌ترسم که مرا ترک کنی. ژان: تو نباید در عشق من شک کنی.

ماریا: آه! من در آن شک نمی‌کنم، اما به همراه عشق تو، خواب و خیال‌های تو هم هست. یا وظایف تو، همان چیز است. تو غالباً خیلی از من در می‌روی. در چنین مواقعی مثل این است که خودت را از دست من خلاص می‌کنی. اما من نمی‌خواهم از دست تو خلاص بشوم. و این یک شب را (خودش را

گریه‌کنان به طرف او می‌اندازد) و این یک شب را نمی‌توانم تحمل کنم.

ژان: (در حالی که او را در آغوش خود می‌فشارد) کار بچه‌گانه‌ای است.

ماریا: مطمئناً بچه‌گانه است. آخر ما آنجا چقدر خوشبخت بودیم! و گناه من نیست اگر شب‌های این سرزمین این قدر می‌ترساندم. نمی‌خواهم مرا در آن تنها بگذاری.

ژان: آخر بفهم، ماریا من قولی داده‌ام که باید انجام بدهم و بفهم که این قول مهم است.
ماریا: کدام قول؟

ژان: همان که وقتی فهمیدی مادرم به من احتیاج دارد، داده‌ام.
ماریا: تو قول دیگری هم داده‌ای که باید به آن وفا کنی.
ژان: کدام؟

ماریا: همان که وقتی وعده دادی با من زندگی کنی، دادی.

ژان: فکر می‌کنم خوب می‌توانم هر دوی این قول‌ها را با هم سازش بدهم. آنچه که من از تو می‌خواهم خیلی کوچک است. هوس نیست. یک عصر و یک شب که در طی آن من سعی می‌خواهم بکنم خودم را بشناسم، و کسانی را که دوست می‌دارم بهتر بشناسم و بتوانم آن‌ها را خوشبخت کنم.
ماریا: (که سرش را خم می‌کند) جدایی برای کسانی که یکدیگر را آن‌طور که باید دوست می‌دارند، همیشه دلیل وجود چیزهایی است.

ژان: بی‌رحم، تو می‌دانی که من آن‌طور که باید تو را دوست دارم.

ماریا: نه، مردها هرگز نمی‌دانند که چطور باید دوست داشت. هیچ چیز آنها را راضی نمی‌کند. آنچه را که آنها می‌دانند، خواب و خیال دیدن است؛ وظایف جدیدی برای خود تصور کردن است؛ سرزمین‌های تازه و مسکن‌های جدیدی را جستجو کردن است. در صورتی که ما می‌دانیم باید در دوست داشتن عجله کرد؛ در یک بستر خوابید، دست به یکدیگر داد و از غیبت ترسید. آدم وقتی دوست می‌دارد هرگز خواب چیزی را نمی‌بیند.

ژان: با این حرف‌ها چه می‌خواهی بگویی؟ فقط مساله بازیافتن مادرم است. مساله کمک کردن به او و خوشبخت ساختن او است. اما درباره خواب و خیال‌ها یا وظایف من، باید آنها را همان‌طور که هستند درک کرد. من بیرون از آنها چیزی نخواهم بود و اگر آن‌ها را نداشته باشم تو مرا کمتر دوست خواهی داشت.

ماریا: (که ناگهان پشتش را به او می‌کند) می‌دانم که دلایل تو همیشه خوب است و تو می‌توانی بر من غلبه کنی. ولی من دیگر به حرف تو گوش نمی‌دهم. وقتی تو آن لحنی را به خود می‌گیری که من خوب

می شناسمش، در گوش هایم را می بندم. این صدای تنهایی است، لحن عشق نیست. ژان: (پشت او قرار می گیرد) این حرف ها را ول کنیم، ماریا. می خواهم مرا اینجا تنها بگذاری تا بتوانم اینجا را روشن تر ببینم. این خواسته این قدر وحشتناک نیست و نیز به سر بردن زیر همان سقفی که مادر زيرش خوابیده است، مساله مهمی نیست. خدا بقیه اش را درست خواهد کرد. و نیز خدا می داند که من تو را در تمام این کارها فراموش نمی کنم. فقط مهم این است که آدم در فراموشی و یا در تبعید نمی تواند خوشبخت باشد. آدم نمی تواند همیشه بیگانه بماند. یک مرد راست است که به خوشبختی احتیاج دارد، اما همین طور هم به یافتن معنایی برای خودش هم نیازمند است و من گمان می کنم باز یافتن سرزمین خودم، و خوشبخت ساختن تمام آن کسانی که دوستشان دارم، در این کار مرا کمک خواهد کرد. دورتر از این را من نمی بینم. ماریا: تو همه این کارها را می توانی بکنی و در عین حال زبان ساده ای هم داشته باشی، ولی روش کارت خوب نیست.

ژان: روش کارم هم خوب است؛ چون به وسیله آن حق خواهم داشت این خواب و خیال ها را داشته باشم یا نداشته باشم.

ماریا: امیدوارم که داشته باشی و حق هم داشته باشی. اما من رویای دیگری را، جز همان سرزمینی که در آن خوشبخت بودیم نمی بینم و نیز هیچ وظیفه ای جز تو برایم مطرح نیست. ژان: (او را در آغوش می گیرد) بگذار کارم را بکنم. من سرانجام کلمات را خواهم یافت. کلماتی که همه کارها را رو به راه می کنند.

ماریا: (خود را کنار می کشد) آه! به خواب و خیال های ادامه بده. چه اهمیتی دارد اگر من عشق تو را نگه دارم! من مثل همیشه، من نمی توانم وقتی روبه روی تو ایستاده ام بدبخت باشم. صبر می کنم، انتظار می کشم، تا تو خودت را از دست عقده های خلاص کنی. آن وقت نوبت من می رسد. آنچه امروز مرا بدبخت می سازد این است که از عشق تو کاملا مطمئنم و نیز مطمئن هستم که به سوی من بر خواهی گشت، به خاطر این است که عشق مردها چیزی بیش از یک پارگی و نفاق نیست. مردها می توانند خودداری کنند و آنان را که ترجیح می دهند ترک نکنند.

ژان: (صورت او را می‌گیرد و می‌خندد) راست است، ماریا. اما آخر چه؟ مرا نگاه کن. من این قدرها هم در معرض خطر قرار نگرفته‌ام. آنچه را که می‌خواهم، می‌کنم و دلم آرام است. تو در این یک شبه که پیش مادر و خواهرم می‌مانم به من اعتماد خواهی کرد. آخر مساله این قدر جای شک ندارد. ماریا: (از او جدا می‌شود) خوب، خدا حافظ! امیدوارم عشق من تو را نگهداری کند. (به طرف در، که دم آن می‌ایستد، حرکت می‌کند.) ماریا: (در حالی که دست‌های خالی‌اش را نشان می‌دهد) آخر ببین من چقدر محروم و بی‌چیز هستم. تو به عزم اکتشافات خود راه می‌افتی و مرا در انتظار می‌گذاری. (کمی شک می‌کند. بعد می‌رود)

صحنه پنجم

(ژان می نشیند. مارتا وارد می شود)

ژان: روز به خیر. من برای اطاق آمده‌ام.

مارتا: می دانم. دارند حاضرش می کنند. من باید اسم و رسم شما را در دفترمان ضبط کنم.

(به جستجوی دفتر می رود و برمی گیرد.)

ژان: خدمتکار عجیبی دارید.

مارتا: این اولین بار است که ما را به خاطر او سرزنش می کنند او همیشه آنچه را که باید بکند، خیلی دقیق می کند.

ژان: آه! این سرزنش نبود. او به مردم معمولی شباهت ندارد. همین. گنگ است؟

مارتا: این طور نیست.

ژان: پس حرف می زند؟

مارتا: هر چه کمتر که ممکن باشد. فقط در موارد اساسی.

ژان: به هر جهت، از صورتش نمی نماید که آن چه را به او می گویند، بشنود.

مارتا: نمی شود گفت نمی شنود. فقط کمی بد می شنود. اما من باید اسم و فامیل شما را ازتان بپرسم.

ژان: هاشک، کارل.

مارتا: کارل، همین؟

ژان: همین.

مارتا: تاریخ و محل تولد؟

ژان: سی و هشت سال دارم.

مارتا: خوب، اما کجا متولد شده‌اید؟

ژان: (شک می کند) در بوهم Boheme

مارتا: شغل؟

ژان: بی شغل.

مارتا: آدم باید خیلی پولدار باشد، یا خیلی بی چیز، تا بتواند بی هیچ شغلی زندگی کند.

ژان: (می خندد) من خیلی بی چیز نیستم و به علل زیادی از این موضوع راضی هستم.

مارتا: (با یک لحن دیگر) لابد شما چک هستید؟

ژان: طبیعی است.

مارتا: محل سکونت معمولی؟

ژان: بوهم.

مارتا: از آن جا می آید؟

ژان: نه، از جنوب می آیم. (مارتا مثل این است که نمی فهمد) از آن طرف دریا.

مارتا: می دانم (یک لحظه) شما خیلی به آن جا می روید؟

ژان: تقریباً خیلی.

مارتا: (اندکی می اندیشد و بعد به حال خود برمی گردد) منظورتان از این سفر چیست؟

ژان: نمی دانم. این مطلب به خیلی چیزها وابسته است.

ماریا: می خواهید اینجا بمانید؟

ژان: نمی دانم. این هم وابسته به چیزهایی است که در اینجا بیابم.

مارتا: این مطلب مهم نیست. کسی منتظر شما نیست؟

ژان: نه اصولاً، هیچ کس.

مارتا: لابد شناسنامه دارید؟

ژان: بله، می توانم به شما نشان بدهم.

مارتا: به زحمتش نمی ارزد. فقط کافی است یادداشت کنم که گذرنامه است یا شناسنامه.

ژان: (اصرار کننده) گذرنامه است. اینهاش. می خواهید ببینیدش؟

(مارتا آن را در دست می گیرد، ولی پیدا است که به چیز دیگری می اندیشد، ظاهراً سبک و سنگین

می کند و بعد به او برمی گرداند.)

مارتا: نه، نگهش دارید. راستی وقتی به آنجا برگردید، نزدیک دریا زندگی می کنید؟
ژان: بله.

(مارتا بر می خیزد، می رساند که می خواهد دفترش را جمع و جور کند. بعد منصرف می شود و آن را همان طور باز جلوی خودش می گذارد.)

مارتا: (به طور ناگهانی) آه، فراموش کردم! خانواده دارید؟

ژان: یعنی داشتم. ولی مدتی است که خانواده ام را ترک کرده ام.

مارتا: نه، می خواستم بگویم «آیا زناشویی کردید؟»

ژان: چرا این را از من می پرسید؟ در هیچ یک از مهمانخانه های دیگر، این سوال را از من نکرده اند.

مارتا: در پرسشنامه ای که ما به اداره بخش می دهیم این هم نوشته شده است.

ژان: عجیب است! بله، ازدواج کرده ام. وانگهی شما باید انگشتی مرا دیده باشید.

مارتا: ندیدمش. من اینجا نایستاده ام که به دست های شما نگاه کنم. من اینجا برای پر کردن ورقه شما هستم. می توانید نشانی زنتان را به من بدهید؟

ژان: نه، یعنی او در مملکت خودش مانده.

مارتا: آه! خلاص. (دفترش را می بندد) تا وقتی اطاقتان آماده بشود، میل دارید چیزی، آشامیدنی برایتان بیاورم؟

ژان: نه، همین جا منتظر خواهم ماند. امیدوارم مزاحمتان نباشم.

مارتا: چرا مزاحم من باشید؟ این تالار برای پذیرفتن مشتری ها ساخته شده است.

ژان: البته، اما یک مشتری کاملاً تنها، گاهی از یک ازدحام بسیار بزرگ هم مزاحم تر است.

مارتا: (اطاق را مرتب می کند.) چرا؟ امیدوارم که خیال نداشته باشید برای من قصه نقل کنید... شما باید فهمیده باشید که من به کسانی که در جستجوی شوخی و مسخرگی به اینجا می آیند چیزی

نمی توانم بدهم. مدت ها است که همه این مطلب را در این نواحی فهمیده اند. و شما به همین زودی

درک خواهید کرد که مسافر خانه آرامی را انتخاب کرده‌اید. تقریباً هیچ کس به اینجا نمی‌آید. ژان: اگر اینطور باشد پس امور شما را نمی‌تواند اداره کند.

مارتا: ما در این محل درآمدهای زیادی را از دست داده‌ایم، اما آرامش خودمان را بازیافته‌ایم و آرامش هرگز به این قیمت‌ها به دست نمی‌آید. وانگهی، یک مشتری خوب، بیشتر از کارپردای دائمی می‌ارزد. و آنچه که ما در جستجویش هستیم، درست همین مشتری خوب است.

ژان: اما... (شک می‌کند) گاهی زندگی نباید برای شما خوشایند و شاد باشد. نیست؟ خیلی خودتان را تنها احساس نمی‌کنید؟

مارتا: (ناگهان رو به او می‌کند) در این باره به شما جواب نمی‌دهم. چون شما وقتی این سؤال را می‌کنید، پا از گلیم خودتان بیرون گذاشته‌اید و به نظرم لازم است یک مطلب را به شما اخطار می‌کنم و آن اینکه، وقتی وارد اینجا شدید فقط حقوق یک مشتری را دارید و در مقابل این حقوق همه چیز در اختیار شما خواهد بود. خوب ازتان پذیرایی خواهند کرد و گمان نمی‌کنم روزی از پذیرایی ما شکایتی پیدا کنید. اما نمی‌دانم ما چرا باید طوری رفتار کنیم که شما از آن آشکارا به خودتان تهنیت بگویید و این مطلب از سوال‌های شما که تعجب‌آور است، پیداست. وظیفه شما این نیست که غصه تنهایی ما را بخورید. همچنین از این که مزاحم ما خواهید بود یا نه و یا که نباید مضطرب باشید و نیز برای ما فرق نمی‌کند که بی چیز باشید یا نباشید. شما درست جای یک مشتری را بگیرید و همین خودش حقوقی را برای شما ایجاد می‌کند، ولی قدم از آن بیرون نگذارید.

ژان: معذرت می‌خواهم. خواستم علاقه‌ام را به شما نشان بدهم. مقصودم این نبود که شما را عصبانی کنم. فقط خیلی ساده این طور به نظرم رسید که ما این قدرها هم از یکدیگر بیگانه نیستیم.

مارتا: گویا باید باز برایتان تکرار کنم که مساله عصبانی کردن یا نکردن من نمی‌تواند در کار باشد. به نظرم شما اصرار دارید بالحنی صحبت کنید که نباید لحن خودتان باشد و من می‌کوشم تا همین لحن را به شما نشان بدهم، و به شما اطمینان کامل می‌دهم بدون اینکه عصبانی بشوم این کار را انجام بدهم، چون حفظ کردن فاصله، برای هر دوی ما باعث پیشرفت در کارها خواهد بود. اگر شما به نگه داشتن این لحنی که مال یک مشتری نیست ادامه بدهید، خیلی ساده است، ما از پذیرفتن شما

صرفنظر خواهیم کرد. اما اگر آن طور که من فکر می‌کنم، بخواهید درک کنید که وقتی دو نفر زن، اطاقی به شما اجاره می‌دهند و دیگر مجبور نیستند شما را گذشته از این در زندگی خودشان هم وارد کنند. به این طریق همه کارها رو به راه خواهد شد.

ژان: واضح است، من از این که گذاشته‌ام شما گمان کنید درباره این مساله دچار اشتباهی شده‌ام، مقصرم.

مارتا: این مطلب هیچ عیبی ندارد. شما اولین کسی نیستید که سعی کرده‌اید این لحن را به خود بگیرید. اما من برای اینکه امکان ایجاد اشتباه و خلط مبحث از بین برود، همیشه خیلی واضح و روشن حرف زده‌ام.

ژان: راستی هم شما خیلی واضح حرف می‌زنید و من فکر می‌کنم الان دیگر چیزی ندارم بگویم. مارتا: اشتباه می‌کنید، هیچ چیز مانع شما نیست که زبان یک مشتری را داشته باشید.

ژان: زبان مشتری کدام است؟

مارتا: اغلب مشتری‌ها برای ما از همه چیز حرف می‌زنند. از سفرهاشان یا از سیاست و به هر صورت غیر از خود ما. این چیزی است که ما خواستار آنیم. اتفاق هم افتاده است که برخی از مسافران از زندگی شخصی خودشان و نیز از اینکه کی هستند، برای ما صحبت کرده‌اند. این رسم معمول است؛ زیرا از همه چیز گذشته، گوش دادن به حرف مردم نیز خودش وظیفه‌ای است، مثل سایر وظایفی که ما به خاطر آنها از مردم پول می‌گیریم. اما مسلماً، گرفتن اجاره خانه، دیگر برای مهمانخانه‌دار این اجبار را ایجاد نمی‌کند که به پرسش‌ها هم جواب بدهد. و اگر مادر من گاهی از روی بی‌علاقگی این کار را می‌کند، من اصولاً از آن سرباز می‌زنم. اگر شما این مطلب را خوب درک کرده باشید، نه تنها میان ما موافقت حاصل شده است، بلکه ملاحظه خواهید کرد که تازه خیلی چیزها دارید که برای ما بگویید و درک خواهید کرد که گاهی مردم از خودشان که حرف می‌زنند آدم خوشش می‌آید فقط شنونده باشد.

ژان: بدبختانه من نمی‌توانم خیلی خوب از خودم حرف بزنم. گذشته از اینکه این کار مفید هم نیست. اگر من مدت کوتاهی در اینجا توقف کنم، شما نخواهید توانست مرا بشناسید. و اگر هم مدت درازی

بمانم، کاملاً فرصت خواهید داشت بدون اینکه من حرفی بزنم، بفهمید کی هستم. مارتا: امیدوارم از آنچه گفتم کینه بیهوده‌ای در دل نگرفته باشید. من همیشه از این که قضایا را آن طور که هستند نشان می‌دهم استفاده برده‌ام و نمی‌توانستم بگذارم شما به حرف زدن خودتان به لحنی که دست آخر روابط ما را خراب کند، ادامه بدهید. آنچه من گفته‌ام عاقلانه بوده است، چون پیش از امروز هیچ گونه وجه اشتراکی میان ما نبوده است. دلایل بزرگی لازم است تا ما به یک چشم به هم زدن میان خودمان صمیمیتی بیابیم و شما مرا خواهید بخشید. اگر هیچ چیز دیگری را که شباهتی به یکی از این دلایل داشته باشد، در این میان نمی‌یابم.

ژان: من هم الان شما را بخشیدم. راستش را بخواهید گمان می‌کنم صمیمیت انا ایجاد نمی‌شود. باید به خاطر آن فداکاری کرد و اگر حالا، به نظر شما همه چیز میان ما روشن شده است، من باید خوشحال باشم. (مادر وارد می‌شود.)

صحنه ششم

مادر: روز به خیر آقا. اطاقتان حاضراست.

ژان: خیلی تشکر می‌کنم، خانم.

(مادر می‌نشست)

مادر: (به مارتا) پرسشنامه را پر کردی؟

مارتا: بله تمام شد.

مادر: می‌توانم ببینمش؟ مرا خواهید بخشید آقا! چون شهربانی دقیق و سختگیر است. آهان...! نگاه

کنید، دخترم یادش رفته است بنویسد که شما برای هواخوری و معالجه اینجا آمده‌اید، یا برای

کارهایتان، یا به عنوان یک مسافر جهانگرد.

ژان: فکر می‌کنم موضوع جهانگردی در میان است.

مادر: لابد برای دیدن صومعه؟ خیلی از صومعه ما تعریف می‌کنند.

ژان: راستش، برای من هم از آن چیزهایی گفته‌اند. گذشته از این، من می‌خواهم این سرزمینی را که

زمانی می‌شناختم و از آن بهترین خاطرات را دارم، از نو ببینم.

مادر: مگر شما اینجا زندگی کرده‌اید؟

ژان: نه، اما مدت‌ها پیش فرصت این را یافتم که از اینجا عبور کنم. فراموشش نکرده‌ام.

مادر: وانگهی شهر ما، شهر کوچک قشنگی است.

ژان: درست است؛ چون من خیلی از آن خوشم می‌آید. و از وقتی که در آن هستم خودم را کمی در خانه

خودم حس کرده‌ام.

مادر: خیال دارید خیلی اینجا بمانید؟

ژان: نمی‌دانم. این مطلب به نظر شما خیلی عجیب می‌آید. اما راستی نمی‌دانم. برای ماندن در یک

مکان، آدم باید دلایلش را هم داشته باشد؛ یعنی دوستانی را و مهر و محبت چند نفری را. و گرنه،

محرکی برای ماندن در یک جا و نماندن در جای دیگر، وجود نخواهد داشت. و چون مشکل است که

انسان بداند خوب مورد پذیرایی واقع خواهد شد یا نه، طبیعی است اگر من هنوز ندانم چه می خواهم بکنم.

مارتا: ولی این مطلب چیز مهمی را نمی‌رساند.

ژان: بله، ولی من بهتر از این نمی‌توانم درباره خودم حرف بزنم.

مادر: خب، شما خیلی زود خسته شده‌اید.

ژان: نه، من قلب باوفایی دارم و خیلی زود برای خودم خاطراتی گیر می‌آورم، البته اگر فرصتش به من داده شود.

مارتا: (از روی بی‌صبری) قلب در این مورد کار مهمی نمی‌تواند بکند.

ژان: (بی‌اینکه نشان بدهد شنیده است، به مادر.) شما مثل اینکه کاملاً حوصله‌تان سررفته است. لابد خیلی وقت است که در این مهمانخانه زندگی می‌کنید؟

مادر: سال‌های سال است. این قدر زیاد، که من دیگر آغاز آن را نمی‌دانم و فراموش کرده‌ام که در آن وقت چه بوده‌ام. این دختر من است. در همه این مدت دنبال من بوده است و بی‌شک به همین علت است که او را دختر خودم می‌دانم. اگر این مطلب نبود، او هم شاید تاکنون فراموشم شده بود.

مارتا: مادر، شما حق ندارید این حرف‌ها را بزنید.

مادر: راست است، مارتا.

ژان: (خیلی تند) آخر بگذارید. من خیلی خوب احساسات شما را درک می‌کنم، خانم. این احساساتی است که در پایان یک عمر زحمت و رنج به آدم دست می‌دهد. اما اگر شما هم مثل همه زن‌ها، از کسی کمکی بینید، و اگر تکیه‌ای به بازوی مردی داشته باشید، شاید همه اینها تغییر کند.

مادر: آه! در موقعش این نوع کمک را هم داشته‌ام. ولی کار خیلی زیاد بود. شوهرم و من به زحمت می‌توانستیم به آن برسیم. حتی وقت آن را نداشتیم که به یکدیگر بیندیشیم. و من حتی پیش از اینکه او بمیرد فکر می‌کنم فراموشش کرده بودم.

ژان: بله، این را می‌فهمم اما... (پس از لحظه‌ای شک) پسری که بازوی خود را برای کمک آماده کرده

باشد چطور؟ شاید او را فراموش نکرده باشید؟

مارتا: مادر، می دانید که خیلی کار داریم؟

مادر: پسر! آه، من زن خیلی پیری هستم! پیرزن ها حتی دوست داشتن پسرهایشان را هم فراموش می کنند. قلب فرسوده می شود آقا!

ژان: درست است. اما من می دانم که او هرگز فراموش نمی کند.

مارتا: (میان آن دو قرار می گیرد و با تصمیم) پسری هم که به اینجا وارد شود، درست همان چیزی را به دست خواهد آورد که یک مشتری نامعلوم مطمئناً خواهد یافت؛ یعنی یک بی علاقه‌گی آمیخته به لطف را. تمام مردهایی را که ما تا به حال پذیرفته‌ایم، با این بی علاقه‌گی جور درآمده‌اند. همه‌شان قیمت کرایه را پرداخته‌اند و کلید اطاقشان را گرفته‌اند و از دیگر از قلبشان صحبت نکرده‌اند (یک لحظه) و این رفتار، کار ما را هم ساده می کند.

مادر: ول کن.

ژان: (فکر کنان) و با این رفتار شما، مدت زیادی اینجا مانده‌اند؟

مارتا: چند تایشان خیلی زیاد. ما آن چه را که باید انجام داده باشیم تا آنها بمانند، کرده‌ایم، دیگرانی که کمتر پولدار بوده‌اند، فرمایش راه افتادند. ما برای آنها کاری نکرده‌ایم.

ژان: من خیلی پول دارم و دلم می خواهد کمی در این مهمانخانه بمانم. البته اگر مرا در آن بپذیرید. فراموش کردم بگویم که می توانم پول اجاره‌ام را پیشکی بدهم.

مادر: آه! ما که همچین چیزی نخواستیم.

مارتا: اگر شما پولدار هستید. خیلی خب! ولی دیگر از قلبتان حرف نزنید. ما هیچ کاری برای قلبتان نمی توانیم بکنیم. لحن شما این قدر مرا خسته کرد که می خواستم خواهش کنم تشریفتان را ببرید. حالا کلیدتان را بگیرید و از اطاقتان مطمئن باشید. ولی بدانید در منزلی سکونت کرده‌اید که درمانی و علاجی برای شما در آن نیست. سال‌های تیره بسیاری بر این نقطه کوچک قلب اروپا، گذشته است. این سال‌ها، اندک اندک این خانه را به سردی نشانده و مزه علاقه و دلبستگی را از ما گرفته است. باز هم به شما می گویم که در اینجا هیچ چیز شبیه به صمیمیت نخواهید یافت. شما هر آنچه را که ما

همیشه برای مسافره‌های انگشت‌شمارمان ذخیره کرده‌ایم، خواهید داشت. و آنچه را که ما برای مسافرها ذخیره می‌کنیم هیچ کاری با علایق و احساسات قلبی ندارد. کلیدتان را بگیرید (آن را به طرف او دراز می‌کند) و این را نیز فراموش نکنید که ما شما را به خاطر منافع خودمان و با فراغ بال پذیرفته‌ایم و اگر شما را نگهداری می‌کنیم نیز به خاطر منافع آن و با فراغ بال است.

(ژان کلید را می‌گیرد. مارتا بیرون می‌رود و او بیرون رفتنش را می‌نگرد.)

مادر: زیاد به او توجه نکنید آقا. ولی راستی موضوعاتی هست که او هرگز تاب تحملشان را ندارد. (بلند می‌شود، ژان می‌خواهد به او کمک کند.)

مادر: ول کنید پسر! من که عاجز نیستم. به این دست‌ها نگاه کنید که هنوز قوی است. این دست‌ها می‌توانند پای یک مرد را نگه دارند.

(پس از یک لحظه، ژان به کلید می‌نگرد)

مادر: حرف‌های من شما را به فکر انداخت؟

ژان: نه، معذرت می‌خواهم. من به زحمت حرف‌های شما را شنیدم، اما چرا مرا «پسر» خطاب کردید؟

مادر: آه، حواس من پرت است! این خطاب از روی آشنایی و الفت نبود، باور کنید. این هم یک طرز حرف زدن است.

ژان: همه اینها خیلی طبیعی است. حالا وقت این است که به اطاقم سرکشی کنم.

مادر: بفرمایید، آقا! خدمتکار پیر در راهرو منتظر شما است.

(ژان به مادر می‌نگرد و می‌خواهد حرف بزند.)

مادر: به چیز دیگری احتیاج دارید؟

ژان: (با شک) نه، خانم. اما... از پذیرایی شما متشکرم.

صحنه هفتم

(مادر تنها است. از نو می نشیند. دست هایش را روی میز می گذارد و آنها را تماشا می کند.)
 مادر: فکر عجیبی بود که با او از دست هایم حرف زدم. اگر با وجود اینها، به دست هایم نگاه کرده بود شاید آنچه را که در گفته های مارتا نخواست درک کند، از آنها درک می کرد.
 اما چرا باید این مرد برای مردن این همه جرئت داشته باشد و من برای قتل دوباره، این قدر کم؟ خیلی دلم می خواست برود تا من بتوانم باز هم امشب را آسوده دراز بکشم و بخوابم. چقدر پیر! من خیلی پیرتر از آنم که بتوانم از نو دست هایم را دور قوزک پای او بفشارم و لنگر بدن او را در تمام راهی که به رودخانه منتهی می شود تحمل کنم. من برای این آخرین کوششی که او را در آب خواهد انداخت و مرا با بازوهای آویخته، نفسی قطع شده و ماهیچه هایی کرخ، در حالی باقی خواهد گذاشت که قدرت پاک کردن قطرات آبی را هم که از زیر بدن به خواب رفته او به صورت من خواهد جهید، ندارم. من برای این آخرین کوشش خیلی پیرم! خوب، بگذریم! قربانی کامل است. من باید خوابی را که برای شب های خودم آرزو می کنم به او بدهم، و این است...
 (مارتا ناگهان وارد می شود.)

صحنه هشتم

مارتا: باز اختیار را به دست خیال‌های خودت داده‌ای؟ در حالی که این همه کار داریم.

مادر: به این مرد فکر می‌کنم. یا جور دیگر بگویم، به خودم می‌اندیشم.

مارتا: بهتر است به فردا فکر کنیم. نگاه کردن به این مرد چه فایده‌ای داشت اگر با همین یک نظر این

قدر به او می‌باید فکر کنی؟ تو خودت گفتی کشتن کسی که آدم نمی‌شناسدش خیلی آسان‌تر است.

همیشه کاری و مثبت باش.

مادر: این کلمه پدرت است، مارتا! من به خاطر دارمش. اما می‌خواهم مطمئن شوم که این آخرین باری

است که ما مجبوریم آدم‌های مثبتی باشیم. عجیب است! پدرت این حرف را می‌زد تا ترس ژاندارم‌ها را

از خود براند و تو فقط آن را فقط برای از بین بردن اندک مزه‌ای که از شرافت به سراغ من می‌آید به کار

می‌بری.

مارتا: آنچه را که تو مزه شرافت می‌نامی، فقط میل و آرزوی خوابیدن است. خستگی خودت را تا فردا

معلق بگذار و بعد، همیشه خواهی توانست هر کاری را که بخواهی بکنی.

مادر: می‌دانم تو حق داری. اما برای چه باید تصادف این قربانی را که زیاد هم جالب نیست برای ما

بفرستد؟

مارتا: در این مورد تصادف هیچ کاره است. اما راستی این مسافر خیلی سر به هوا و گیج است و در راه و

رسم بی‌گناهی هم خیلی مبالغه می‌کند. اگر محکومین به مرگ، دردها و رنج‌های دلشان را برای

میرغضب‌ها بازگو می‌کردند، حال دنیا چه می‌شد؟ این اصل خوبی نیست. اما چه! این مطلب در عین

حال مرا عصبانی می‌کند و من مجبور خواهم شد با کمی از خشمی که در مقابل حماقت مردها در

خودم احساس می‌کنم، به کار او رسیدگی کنم.

مادر: این کار خوبی نیست ما در کارمان نه خشم را و نه رقت و ترحم را، دخالت نمی‌دهیم و خونسردی

و بی‌علاقگی مخصوصی را که باید، خواهیم داشت. امروز، من خسته هستم و تو عصبانی. آیا وقتی کارها

بد جور شده باشد، باز هم باید خودسری و عناد به خرج داد و به خاطر اندکی پول از سر همه چیز

گذشت؟

مارتا: نه، نه برای پول. برای فراموش کردن این سرزمین و به خاطر خانه‌ای در مقابل دریا. اگر از زندگی ات خسته هستی؛ من از مردن در این افق تنگ و بسته بیزارم و حس می‌کنم که نمی‌توانم بیش از یک ماه دیگر در اینجا زندگی کنم. ما هر دومان از این مسافرخانه خسته شده‌ایم. و تو که پیر هم هستی فقط می‌خواهی چشم‌هایت را ببندی و فراموش کنی، اما من هنوز در قلبم اندکی از خواهش‌های بیست ساله زندگی ام را حس می‌کنم. می‌خواهم طوری عمل کنم که این رنج‌ها و خستگی‌ها را برای همیشه ترک کنم؛ حتی اگر به خاطر این کار لازم باشد کمی بیشتر در زندگی و حیاتی که می‌خواهیم ترکش کنیم، پیش برویم و تو باید در اینجا به من کمک کنی؛ تو که مرا به این دنیا آورده‌ای. آن هم در سرزمینی ابرآلود و نه در سرزمینی پرآفتاب.

مادر: نمی‌دانم، مارتا آیا به یک معنی بهتر نیست همان طور که برادرت مرا فراموش کرده تو هم فراموشم کنی، به جای اینکه با لحن متهم کننده‌ای با من حرف بزنی؟

مارتا: خوب می‌دانی که نمی‌خواهم غصه‌دارت کنم. (پس از یک لحظه - رام نشده) من اگر تو پهلویم نباشی چه خواهم کرد؟ دور از تو چه به سرم خواهد آمد؟ من دست کم، تو را فراموش نکرده‌ام. اگر بار گران این زندگی گاهی احترامی را که نسبت به تو داشته‌ام از یادم می‌برد، مرا ببخش.

مادر: تو دختر خوبی هستی و من نیز فکر می‌کنم که حرف یک پیرزن را گاهی سخت می‌شود فهمید. اما می‌خواهم از این لحظه استفاده کنم و به تو بگویم که - هم‌اکنون کوشش می‌کنم که به تو بگویم که - نه امشب.

مارتا: چیه؟! تا فردا صبر کنیم؟ خودت خوب می‌دانی که تاکنون هرگز این طور رفتار نکرده‌ای. می‌دانی که نباید به او وقت این را داد که مردم را ببیند. و می‌دانی که تا او را زیر دست خودمان داریم باید اقدام کنیم.

مادر: نمی‌دانم. اما نه امشب. این یک شب را برای او بگذاریم. این مهلت را به او بدهیم. شاید به خاطر او نجات بیابیم.

مارتا: ما جز اینکه برای نجات خودمان بکوشیم، کاری نداریم بکنیم. این لحن مسخره‌ای است. به آن چه که تو می‌توانی امیدوار باشی این است که امشب، حق این را به دست بیاوری که بعدش بخوابی.

مادر: من همین حفظ کردن امید خواب را نجات یافتن می نامم.
مارتا: خب، من قسم می خورم که این سلامتی و استراحت پیش روی ما است. مادر، ما باید از این بی تصمیمی، بیرون بیاییم و این کار یا امشب خواهد شد و یا اصلاً نخواهد شد.

پرده دوم صحنه اول

(اطاق ژان. تاریکی شب کم کم دارد اطاق را فرا می گیرد. ژان از پنجره به بیرون می نگرد.)

ژان: ماریا حق داشت. تحمل این ساعت خیلی دشوار است. (پس از یک لحظه) الان در آن اطاق مهمانخانه اش با قلبی فشرده و چشمانی خشک و در حالی که درست در گودی صندلی اش فرو رفته است چه فکری می کند؟ دم غروب های آن پایین وعده های خوشبختی هستند. اما اینجا برعکس... (اطاق را برانداز می کند) دست بردارم. این اضطراب بیهوده ای است. آدم باید بداند چه می خواهد در همین اطاق همه کارها رو به راه خواهد شد.

(به سختی در را می کوبند. مارتا وارد می شود.)

مارتا: امیدوارم که مزاحم شما نشده باشم، آقا. می خواستم حوله ها و آب روشویی تان را عوض کنم.

ژان: گمان می کنم این کار را کرده اند.

مارتا: نه، خدمتکار پیر گاهی حواسش پرت می شود.

ژان: مهم نیست. اما من خیلی به زحمت جرأت می کنم بگویم شما مزاحمتی برای من فراهم نمی کنید.

مارتا: برای چه؟

ژان: مطمئن نیستم که این هم جزء قراردادمان باشد.

مارتا: حالا ملتفت می شوید که حتی وقتی به گمانتان کاملاً آشتی و صلح برقرار است، باز هم نمی توانید مثل همه مردم جواب بدهید؟

ژان: (می خندد) لازم است که من کاملاً به اینجا عادت کنم. به من کمی فرصت بدهید.

مارتا: (که کار می کند) جان مطلب همین جا است.

(ژان برمی گردد و از پنجره نگاه می کند. مارتا او را برانداز می کند. ژان همین طور پشتش به او است.)

مارتا همان طور که کار می کند حرف می زند)

مارتا: متاسفم که این اطاق آن قدرها راحت نیست که شما بتوانید آن را پسندید آقا!

ژان: مخصوصاً تمیز است و این هم ارزش خودش را دارد. وانگهی مثل اینکه به تازگی رنگش کرده‌اید، این طور نیست؟

مارتا: راست است. به نظر شما چطور است؟

ژان: ای، بد نیست.

مارتا: به هر جهت عده زیادی از مشتری‌ها از نبودن آب جاری اظهار تاسف می‌کنند و راستی هم نمی‌شود به آنها ایراد گرفت. مدت‌هاست خیال داریم یک چراغ برق هم بالای رختخواب بگذاریم، چون به نظرم برای کسانی که عادت دارند در موقع خواب چیزی بخوانند دشوار باشد که از بستر بلند شوند و کلید چراغ اطاق را بزنند.

ژان: (برمی‌گردد) راستی من به این مطلب توجه نکرده بودم، ولی این مخمسه بزرگی نیست.

مارتا: شما خیلی با گذشت هستید و ما از این لحاظ از شما تشکر می‌کنیم. من به خودم تبریک می‌گویم که نقایص بی‌شمار مسافرخانه ما در نظر شما ناچیز می‌آید و نظر شما را کمتر از ما به خود مشغول می‌دارد. من نقایص دیگری را هم می‌دانم که می‌شود آدم از شان چشم‌پوشد.

ژان: با وجود قراردادمان، بگذارید بگویم که شما خیلی عجیب هستید. راستی، به نظر من وظیفه یک مهمانخانه‌دار نیست که عیب‌های مهمانخانه خود را بشمارد و راستش را بخواهید می‌شود گفت که شما می‌خواهید مرا قانع کنید تا از اینجا بروم.

مارتا: فکر من اصلاً این نیست (تصمیمی می‌گیرد) اما راست است که من و مادرم درباره پذیرفتن شما خیلی تردید داشتیم.

ژان: من دست کم این را توانسته‌ام بفهمم که برای نگه داشتن من زیاد کوششی به خرج نداده‌اید، ولی من علتش را درک نمی‌کنم. نباید شک داشته باشید که من قادر به پرداخت پول اجاره‌ام هستم و گمان می‌کنم صورت ظاهر آدمی را هم ندارم که نزدیک شدن به او، زیان‌هایی را دربر دارد.

مارتا: نه مساله این نیست. اگر راستش را بخواهید بدانید، شما نه تنها هرگز بدی و زیانی ندارید، بلکه از ظواهر شما بی‌گناهی می‌بارد. دلیل ما چیز دیگری است. ما باید این مهمانخانه را ترک کنیم و از مدتی پیش هر روز داریم نقشه می‌کشیم که در عمارت را ببندیم تا به تهیه کار خودمان پردازیم. و این کار هم

برای ما آسان است، چون مشتری خیلی به ندرت به اینجا می‌آید. و دست آخر با آمدن شما بود که خوب فهمیدیم تا چه اندازه فکر سر گرفتن شغل قدیمی مان را از سر بیرون کرده‌ایم.

ژان: پس قطعاً می‌خواهید من بروم؟

مارتا: به شما گفتم که در پذیرفتن شما تردید داشتیم و بیشتر من شک می‌کردم. راستش حالا دیگر همه چیز مربوط به من است و من هنوز نمی‌دانم چه تصمیمی باید بگیرم.

ژان: فراموش نکنید که من نمی‌خواهم سربار شما باشم. من زندگی خودم را طبق میل شما تغییر خواهم داد. با وجود این، باید بگویم که حتی این امر هم به من اجازه خواهد داد که یک یا دو روزی اینجا بمانم. کارهایی دارم که باید پیش از دنبال کردن سفرم رو به راهشان کنم و امیدوارم در اینجا آسایش و استراحتی را که برایم لازم است بیابم.

مارتا: خوب می‌دانم چه می‌خواهید. باور کنید. و حالا که میل شما این طور است من باز هم درباره آن فکر خواهم کرد.

(پس از یک لحظه مارتا بی‌اراده قدمی به طرف در برمی‌دارد.)

مارتا: لابد به همان سرزمینی که از آن آمده‌اید، برمی‌گردید؟

ژان: بله، اگر لازم باشد.

مارتا: مملکت خوبی باید باشد، نیست؟

ژان: (از پنجره نگاه می‌کند) بله، مملکت خوبی هست؟

مارتا: می‌گویند در آن جا پلاژهای خلوتی هست؟

ژان: راست است. هیچ چیز در آنجا خبری از انسان ندارد. صبح‌های زود، روی شن‌های کناره فقط

جای پای مرغ‌های دریایی را می‌توان یافت. این تنها علامت زندگی در آنجا است. در صورتی که

عصرها...

(باز می‌ایستند.)

مارتا: (به آرامی) در صورتی که عصرها چه آقا؟

ژان: در پلاژها جنجالی برپاست. بله، مملکت خوبی است.

مارتا: (با لحنی تازه) من خیلی درباره آنجاها فکر کرده‌ام. مسافرها از آنجا برایم خیلی حرف‌ها زده‌اند و آنچه را هم که توانسته‌ام خودم خوانده‌ام. و بیشتر اوقات، مثل امروز؛ در میان بهار تلخ این سرزمین، به دریا و به گل‌های آن پایین اندیشیده‌ام. (یک لحظه سکوت، با سنگینی) و آنچه که از خیالم می‌گذرد، مرا از دیدن همه آنچه که احاطه‌ام کرده است کور می‌سازد، بیزار می‌کند.

(ژان او را با دقت نگاه می‌کند و به آرامی جلوی او می‌نشیند.)

ژان: می‌فهمم. بهار آنجا گلوی شما را می‌گیرد. گل‌ها هزار تا هزار تا بر سر دیوارهای سفید می‌شکفند. اگر یک ساعت روی تپه‌هایی که شهر مرا احاطه کرده است، گردش کنید، عطر و شیره گل‌های زرد، لباستان را آغشته خواهد ساخت.

(مارتا نیز می‌نشیند.)

مارتا: خیلی عالی است! آنچه که ما در اینجا بهار می‌نامیم، یک گل و دو تا شکوفه است که در باغ و صومعه می‌روید. (و با تحقیر) همین کافی است که مردها از مملکت من فرار کنند. مردهای اینجا روحشان درست شبیه به همین گل‌ها خسیس است. بادی که اندکی تند باشد آنها را پژمرده می‌کند. بهارشان نیز درخور خودشان است.

ژان: شما کاملاً درست قضاوت نمی‌کنید. چون پاییز اینجا را هم دارید.

مارتا: مگر پاییز چیست؟

ژان: بهار دومی، که در آن تمام برگ‌ها مثل گل‌ها هستند (به مارتا با سماجت نگاه می‌کند) شاید روح‌هایی هم که می‌خواهند گل کرده و شکفته باشند همین طورند؛ فقط اگر شما با صبر و شکیبایی خودتان به آنها کمک کنید.

مارتا: من دیگر برای این اروپایی که پاییز آن، قیافه بهار را دارد و بهارش بوی بدبختی را، شکیبایی و صبری در چننه ندارم. اما در خیال خودم، با کمال لذت، آن سرزمینی را مجسم می‌کنم که تابستانش همه چیز را نابود می‌کند و باران‌های زمستانی‌اش شهرها را غرقه می‌سازد و عاقبت، اشیاء در آنجا همان طورند که هستند.

(یک لحظه سکوت. ژان با کنجکاوی بیش از پیش به او می‌نگرد. مارتا متوجه این کنجکاوی می‌شود و ناگهان برمی‌خیزد.)

مارتا: چرا این طور مرا نگاه می‌کنید؟

ژان: معذرت می‌خواهم. اما چون روی هم رفته قراردادمان را الان کنار گذاشته‌ایم، من می‌توانم بگویم که به نظرم، برای نخستین بار، شما با یک لحن انسانی با من حرف زدید.

مارتا: (با شدت) بی‌شک اشتباه می‌کنید. اگر این طور باشد شما حق نخواهید داشت از این مطلب خوشحال باشید. اگر هم لحنی که من الان به خود گرفته بودم، آن چیزی است که از انسانیت دارم، بهترین چیزهایی نیست که دارم. آنچه که من از انسانیت دارم، میل و خواهشی است که دارم و برای به دست آوردن آنچه که تمایل دارم فکر می‌کنم همه چیز را در سر راهم خرد خواهم کرد.

ژان: (می‌خندد) این از آن خشم و غضب‌هایی است که من می‌توانم در کشان کنم و برایم جای ترسی باقی نمی‌ماند؛ چون مانعی بر سر راه شما نیستم و هیچ چیز مرا وادار نمی‌کند که در مقابل امیال و آرزوهای شما قرار بگیرم.

مارتا: شکی نیست. شما حق ندارید در مقابل امیال من قرار بگیرید، اما حتی حق این را هم ندارید که به آنها چیزی وام بدهید؛ چون در برخی موارد، این مطلب می‌تواند در همه چیز تسریع کند.

ژان: چه کسی به شما گفته است که من حق ندارم چیزی به آرزوهای شما وام بدهم؟

مارتا: عقل سلیم. و این دلیل که، من شما را بیرون از نقشه‌ها و طرح‌های خودم می‌گذارم.

ژان: اگر درست فهمیده باشم، دوباره به سر قراردادمان برگشته‌ایم.

مارتا: بله، و از اینکه از آن پا فراتر گذاشتیم، خطا کار بوده‌ایم. خود شما هم خوب متوجه هستید. من

فقط از شما تشکر می‌کنم که برایم از سرزمین‌هایی که می‌شناختید صحبت کردید و من از اینکه شاید

وقت شما را ضایع کرده باشم معذرت می‌خواهم (اکنون نزدیک در اطاق است) با وجود این باید بگویم

که از لحاظ من این وقت کاملاً ضایع نشده بود. این حرف‌ها، آرزوهای را در من برانگیخت که شاید

تاکنون خفته بود. گویا شما خیال داشتید اینجا بمانید، بدون اینکه بدانید آیا موفق خواهید شد به

منظورتان برسید یا نه. اما راستش من وقتی به اینجا آمدم، کمابیش مصمم بودم که از شما بخواهم راه

بیفتید. حالا ملتفت هستید که چون خصوصیات انسانی مرا برانگیختید من اکنون آرزو می‌کنم بمانید. علاقه و ذوق من نیز به دریا و سرزمین‌های آفتاب‌گیر، با رسیدن به آنها پایان خواهد یافت. (ژان لحظه‌ای با سکوت به او می‌نگرد.)

ژان: (به آهستگی) لحن شما خیلی عجیب است. اما اگر من بتوانم و اگر مادر شما هم در ماندن من اشکالی نبیند، خواه‌م ماند.

مارتا: آرزوهایی که مادر من دارد از آرزوهای من کمتر تند و قوی است و این طبیعی هم هست. او برای آرزوی حضور شما نیز دلیلی دیگری غیر از دلایل من دارد. او دیگر به دریا و پلاژهای وحشی نمی‌اندیشد تا بپذیرد که شما باید اینجا بمانید. این دلایلی است که فقط برای من ارزش دارد، اما در عین حال، مادرم دلایل محرک و نیرومندی ندارد که با من مخالفت کند و همین مطلب کافی است که مساله را حل کند.

ژان: اگر خوب فهمیده باشم، یکی از شما مرا به خاطر منافی که ماندنم دارد می‌پذیرد و دیگری از روی بی‌علاقگی؟

مارتا: یک مسافر بیش از این چه می‌تواند بخواهد؟ ولی به هر جهت، در آنچه شما گفتید، حقیقتی نهفته است.

(در را باز می‌کند.)

ژان: پس من باید خوشحال باشم، ولی شاید شما هم بپذیرید که در اینجا همه چیز، لحن صحبت و خود اشخاص، به نظر من عجیب هستند. این خانه راستی شگفت‌آور است.

مارتا: شاید هم این مطلب به آن علت باشد که شما به طرز عجیبی در آن رفتار می‌کنید. (خارج می‌شود.)

صحنه دوم

ژان: (که به طرف در نگاه می کند) راستی هم شاید... (به طرف بستر می رود و روی آن می نشیند) اما رفتار این دختر فقط این میل را به من القا می کند که راه بیفتم و ماریا را بیابم تا باز هم خوشبخت باشیم. همه این کارها احمقانه است. آخر من در اینجا چه می کنم؟ اما نه، من وظیفه مادر و خواهرم را به دوش دارم. مدت ها است که آنها را فراموش کرده بودم. (بلند می شود) بله در همین اطاق است که همه کارها رو به راه خواهد شد.

اما راستی چقدر سرد است! هیچ چیز اطاق را نشناختم، همه چیز نو شده است. حالا به همه اطاق های مهمانخانه های شهرهای بیگانه شباهت دارد که مردها تنها شب به آنجا می رسند. این را هم فهمیده ام. به نظرم هنوز یک جواب باقی مانده است که باید پیدا کنم. شاید هم آن را در همین جا بیابم. (به خارج می نگرد) آسمان گرفته است. در تمام اطاق های مهمانخانه ها، تحمل ساعات دم غروب همین طور برای یک مرد تنها دشوار است. و اکنون، غم دیرین من، مثل جراحی که ناسور شده باشد و کوچک ترین حرکتی آزارش بدهد، در چاله بدنم جا گرفته است و از این تنهایی جاودان ترس دارد. ترسی که برای آن جوابی نمی توان یافت. آخر در یک اطاق مهمانخانه چه کسی جواب آدم را خواهد داد؟

(به طرف زنگ پیش می رود. شک می کند، بعد زنگ می زند. چیزی شنیده نمی شود. یک لحظه سکوت. بعد صدای پا، بعد در را می کوبند. در باز می شود. در آستانه در خدمتکار پیر ایستاده است. بی حرکت و ساکت می ایستد.)

ژان: چیزی نیست. معذرت می خواهم. فقط می خواستم ببینم اگر زنگ را بزنم کسی به صدای زنگ جواب خواهد داد یا نه؟

(پیر مرد او را نگاه می کند، بعد در را می بندد. بعد صدای پایی که دور می شود.)

صحنه سوم

ژان: زنگ کار می کند، ولی این مرد حرف نمی زند. این را که نمی شود جواب دانست. (به آسمان می نگرد) تاریکی دارد انباشته می شود. به زودی تاریکی روی تمام زمین خواهد گسیخت. چه باید کرد؟

(در را دوباره می کوبند. خواهر با یک بشقاب وارد می شود.)

صحنه چهارم

ژان: چه خبر است؟

مارتا: چایی ای که خواسته بودید.

ژان: من چیزی نخواستہ بودم.

مارتا: آه؟ پس پیرمرد بد شنیده است. بیشتر اوقات نصفه کاره می فهد، ولی چون چایی تهیه شده فکر می کنم میل خواهید کرد (بشقاب را روی میز می گذارد. ژان حرکت می کند) به حساب شما چیزی نخواهد افزود.

ژان: آه! برای این نیست. حالا که این طور است راضی هستم که برایم چای آورده اید.

مارتا: مطمئن باشید که چیز دیگری در کار نیست. آنچه ما می کنیم به خاطر منافع خودمان است.

ژان: شما نمی خواهید هیچ خیال باطلی برای من باقی بگذارید. ولی من در تمام این کارها، اثری از منافع شما نمی بینم.

مارتا: چرا، با این همه، هست.

(بیرون می رود.)

صحنه پنجم

(ژان فنجان را برمی دارد، نگاهش می کند و دوباره می گذاردش.)

این دنباله همان پذیرایی گرم و نرم است. یک لیوان نوشیدنی، ولی در برابر پولم؛ یک فنجان چای، آن هم برای نگه داشتن مسافر، ولی باز هم من نمی توانم کلماتی را که جستجو می کنم بیابم. در برابر این دختر، با این لحن صریحش، من بیهوده در جستجوی لحنی هستم که همه چیزها را با هم سازش بدهد. و بعد هم همه چیز برای او آسان است. یافتن کلماتی که جدایی می افکند خیلی آسان تر از یافتن کلماتی است که پیوند می دهد و جمع و جور می کند! (فنجان را بلند می کند و یک لحظه در سکوت آن رانگه می دارد. بعد با سنگینی) خدای من! کمک کن تا من کلماتی را بیابم و یا کاری کن که من این اقدام بیهوده را رها کنم تا بتوانم عشق ماریا را دوباره بیابم. پس نیروی آن را به من عطا کن تا آنچه را ترجیح می دهم انتخاب کنم و خودم را در آن استوار سازم. (فنجان را بلند می کند) این است پذیرایی گرم و نرم. دست کم شرافت به خرج خواهیم داد و تا راه بیفتم کارم را به انجام خواهیم رساند.

(می آشامد. به سختی در را می کوبند.)

ژان: کیه؟

(در باز می شود و مادر تو می آید.)

صحنه ششم

مادر: معذرت می‌خواهم آقا، دخترم گفت که به شما چای داده است.

ژان: می‌بینید.

مادر: آشامیده‌ایدش؟

ژان: بله، چطور مگر؟

مادر: معذرت می‌خواهم، آمده بودم ظرفش را ببرم.

ژان: (می‌خندد) متاسفم که این یک فنجان چایی، این همه جار و جنجال به راه انداخت.

مادر: این گفته شما کاملاً درست نیست. راستش، چایی برای شما نبود، برای شما مقدر نشده بود.

ژان: آه! پس این طور! دختر شما بدون اینکه دستور داده باشم آن را برای من آورد.

مادر: (با یک نوع خستگی) بله، همین طور است. بهتر هم همین بود. ولی به طور کلی، چه شما آن را

آشامیده باشید چه نه، چندان مطلب مهمی نیست.

ژان: (شگفت‌زده) باور کنید خیلی متاسفم! اما دختر شما اصرار داشت. خواست با همه اینها آن را برای

من بگذارد و من خیال نمی‌کردم...

مادر: من هم تأسف می‌خورم! اما روی هم رفته مایل نیستم شما معذرت‌خواهی کنید. فقط اشتباهی

رخ داده است.

(ظرف را مرتب می‌کند و راه می‌افتد که برود.)

ژان: خانم!

مادر: بله.

ژان: باز هم معذرت می‌خواهم. ولی من هم اکنون تصمیمی گرفته‌ام. فکر می‌کنم بهتر است همین

امشب پس از شام راه بیفتم. طبیعی است که قیمت اجاره اطاق را خواهم پرداخت.

(مادر با سکوت به او می‌نگرد.)

ژان: می‌فهمم که شما از این کار تعجب خواهید کرد، ولی خیال نکنید که همیشه شما مسئول برخی

مسائل هستید. من در برابر شما جز احساساتی علاقه‌آمیز، حتی با علاقه‌ای شدید، چیز دیگری ندارم. ولی برای اینکه صمیمی باشم، باید بگویم که در اینجا سر حال خودم نیستم و ترجیح می‌دهم که اقامتم را در اینجا بیش از این طولانی نکنم.

مادر: (به آهستگی) مهم نیست، آقا. اصولاً شما آزاد هستید. اما وقتی اینجا شام خوردید شاید رأی‌تان را عوض کنید. آدم گاهی از یک احساس آنی خود پیروی می‌کند ولی بعد مسائل جور درمی‌آیند و آدم دست آخر به آنها عادت می‌کند.

ژان: گمان نمی‌کنم خانم. با وجود این، نمی‌خواهم تصور کنید که من از اینجا دل چرکین می‌روم. برعکس از شما خیلی متشکرم که مرا پذیرفتید و طوری هم پذیرفتید که من در خانه شما یک نوع حسن‌نیتی در خودم احساس می‌کنم.

مادر: این مساله کاملاً طبیعی بود آقا و شما باید خوب بدانید که من دلایل شخصی معینی نداشتم که نسبت به شما دشمنی بورزم.

ژان: (با هیجانی فرو خورده) راستی هم شاید! ولی اگر من این مطالب را به شما گفتم برای این است که می‌خواهم با روی خوش شما را ترک کنم. شاید هم بعدها دوباره برگردم. حتی از این مطلب مطمئن هستم. در آن لحظه کارها بی‌شک بهتر رو به راه خواهد شد و من حدس می‌زنم که آن وقت ما از بازیافتن یکدیگر راضی خواهیم بود. اما اکنون حس می‌کنم که اشتباه کرده‌ام و در اینجا کاری ندارم، بکنم. برای اینکه همه چیز را به شما گفته باشم و با ترس از اینکه مطلب در نظر شما تاریک جلوه کند، باید بگویم احساس مخصوصی به من دست داده است که این خانه، خانه من نیست. (مادر همین‌طور او را می‌نگرد.)

مادر: حرف شما را می‌فهمم آقا، ولی معمولاً آدم قبل از همه چیز، اشیاء را حس می‌کند و من گمان می‌کنم که شما برای مشاهده کردن آنها وقت هم صرف کرده‌اید.

ژان: راست است. اما می‌بینید که من کمی گیجم! من برای رسیدگی به کارهایی که ممکن بود از دستم برود به اروپا آمده‌ام و برگشتن به سرزمینی که انسان مدت‌هاست ترکش کرده است، هرگز کار ساده‌ای نیست. شما باید این مطلب را درک کرده باشید.

مادر: درک می‌کنم، آقا. امیدوارم کارهای شما مرتب شود، اما گمان می‌کنم که از لحاظ خودمان، در این مورد هیچ کاری از دست ما برنیاید.

ژان: این مطلب از ظاهر امر هم پیداست. اما راستش این است که آدم هیچ وقت نمی‌داند.

مادر: به هر جهت گمان می‌کنم ما هر چه را که از دستمان برمی‌آمده است مضایقه نکرده‌ایم.

ژان: آه، مسلم است! و من هرگز شما را سرزنش نمی‌کنم. شما تنها و نخستین کسانی هستید که من از

ابتدای مراجعتم، ملاقات کرده‌ام، و طبیعی است که من به همراه شما مشکلاتی که در انتظارم بوده

است را حس کرده‌ام، و مسلماً همه تقصیرها از من است و من هنوز نابلد و ویلان و سرگردانم.

مادر: داستان‌هایی هم هست که همیشه بد شروع می‌شود و هیچ کس نمی‌تواند چیزی از آن درک

کند. از بعضی لحاظ، درست است که این مطلب مرا هم ناراحت می‌کند، اما به خودم می‌گویم با همه

اینها دلیلی ندارد که اهمیت زیادی به آن بدهم.

ژان: حالا دیگر شما در غم و غصه‌های من خیلی شرکت کرده‌اید و خیلی سعی کرده‌اید که احساسات

مرا درک کنید. نمی‌دانم آیا خواهم توانست برای شما بگویم که توجه شما نسبت به من تا چه حد مرا

جلب کرده و باعث خوشحالی من شده است یا خیر. (حرکتی به طرف او می‌کند) می‌بینید...؟

مادر: همه رفتار ما کاملاً طبیعی بوده است. شغل ما این است که همه چیز را برای مشتری‌های

خودمان دلبپذیر کنیم.

ژان: (از جا در رفت) حق دارید. (یک لحظه) به طور کلی من باید از شما معذرت بخواهم و اگر هم

بدتان نیاید خسارت شما را هم جبران می‌کنم.

(دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشد. خیلی خسته به نظر می‌رسد. به سختی سخن می‌گوید).

ژان: شما می‌توانسته‌اید تهیه رفتن خود را ببینید و مخارج خود را در نظر بگیرید و خیلی طبیعی است

که...

مادر: ما جز تهیه‌ای که در این گونه موارد دیده‌ایم کار دیگری نکرده‌ایم و قطعی است که خساراتی

ندیدیم تا جبران آن را از شما بخواهیم. اگر من به بی‌تصمیمی شما تأسف خوردم، برای خاطر خودمان

نبود، برای خاطر خودتان بود.

ژان: (به میز تکیه می‌کند) آه، مهم نیست! اصل این است که ما موافقت داشته باشیم و اینکه خاطره بسیار بدی از من در ذهن شما باقی نماند. اگر مرا بگویید، من هرگز خانه شما را زیاد نخواهم برد. راستی باور کنید و امیدوارم روزی که به اینجا برمی‌گردم، در بهترین ترتیب و طرز دلخواه باشم. (مادر بدون اینکه چیزی بگوید به طرف در راه می‌افتد.)

ژان: خانم!

(مادر برمی‌گردد. ژان به سختی حرف می‌زند، اما خیلی آسان‌تر از وقتی که شروع به حرف زدن کرده است کلام خود را تمام می‌کند.)

ژان: می‌خواستم... (باز می‌ایستد)... معذرت می‌خواهم سفر مرا خسته کرده است. (روی تخت می‌نشیند.) می‌خواستم، دست کم از شما به خاطر چایی‌ای که به من دادید، و به خاطر پذیرایی‌ای که از من کردید تشکر کنم. این را هم به خاطر آنچه که شما خواهید داشت می‌گویم؛ که من مثل یک مهمان غیرمعین و بی‌علاقه این خانه را ترک نمی‌کنم.

مادر: خواهش می‌کنم، آقا. برای من دشوار است اظهار تشکرهایی را که در اثربخشی ایجاد شده است، بپذیرم. (بیرون می‌رود)

صحنه هفتم

(ژان او را می‌نگرد که دارد بیرون می‌رود، به او نگاه می‌کند. حرکتی می‌کند، اما در عین حال علائم خستگی در او ظاهر است. به نظر می‌رسد که از زور خستگی از پا در افتاده است و آرنجش را روی بالش می‌گذارد.)

ژان: باید همه چیز را ساده گرفت. بله، همه چیز را ساده گرفت. فردا با ماریا برخواهم گشت و خواهم گفت: «این من هستم.» و به این صورت کسی مانع من نخواهد شد که آنان را خوشبخت سازم. همه اینها واضح است. ماریا حق داشت.

(آه می‌کشد و نیمه‌کاره دراز می‌کشد.)

آه! این شبی را که همه چیز در آن این قدر دور است دوست ندارم. (حالا کاملاً خوابیده است. کلماتی را که می‌گوید نمی‌توان شنید و صدایش به زحمت قابل درک کردن است)

بله یا نه؟

(می‌جنبد. می‌خواهد. صحنه تقریباً تاریک است. سکوتی طولانی، بعد در باز می‌شود. آن دو زن با چراغی وارد می‌شوند.)

صحنه هشتم

مارتا: (پس از اینکه بدن را روشن می‌سازد با صدای خفه) اینهاش!

مادر: (با همان صدا که اندک‌اندک بلندتر می‌شود) نه، مارتا! من دوست ندارم دستم را این‌طور توی حنا بگذارم. تو مرا به این کار واداشتی. تو شروع کردی و مرا مجبور کردی که تمامش کنیم. من دوست ندارم به این طریق از سر همه تردیدهای خودم بگذرم.

مارتا: این راهی است که با آن، همه چیز ساده می‌شود. اگر فقط یک دلیلی برای بی‌تصمیمی خودت توانسته بودی به من نشان بدهی، آن وقت وظیفه من بود که به آن توجه کنم و آن را بسنجم، ولی تردیدی که تو داشتی وظیفه من بود که کمکت کنم و مجبورت سازم.

مادر: می‌دانم که این مطلب آن قدرها اهمیت ندارد و چه او و چه یک نفر دیگر، امروز یا دیرتر از این، امشب یا فردا، آخر می‌بایست این کار تمام می‌شد. ولی او، خودشت ممانعتی نکرد. من این را دوست ندارم.

مارتا: بس است! بیشتر به فردا فکر کن و تندتر کار کنیم. آزادی ما در پایان همین شب است. (کت مرد را کند و کاو می‌کند و کیف بغلی را از آن در می‌آورد و اسکناس‌های آن را می‌شمارد.)
مادر: چه خوابیده، مارتا!

مارتا: او هم مثل همه آن‌های دیگر خوابیده است. خوب برویم دیگر!
مادر: کمی صبر کن! راستی همه مردهای خوابیده مثل این است که خلع سلاح شده باشند.

مارتا: از ظاهرشان این‌طور پیدا است، ولی همیشه آخر کار بیدار می‌شوند...

مادر: (مثل اینکه فکر می‌کند) نه! مردها این قدر قابل توجه نیستند. اما تو، نمی‌دانی من چه می‌خواهم بگویم.

مارتا: نه، نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که داریم وقتمان را تلف می‌کنیم.

مادر: (با یک نوع تمسخر از سر بیزاری.) هیچ عجله‌ای در کار نیست. برعکس حالا وقت آن است که آدم خودش را به دست وقایع بسپرد؛ چون کار اصلی انجام شده است حالا این همه خشونت چرا؟ اصلاً به

زحمتش می‌ارزد؟

مارتا: هیچ چیز به زحمتش نمی‌ارزد، البته اگر آدم فقط حرفش را بزن. بهتر است کار کنیم و استنطاق نکنیم.

مادر: (به آرامی) بنشینیم، مارتا.

مارتا: اینجا، نزدیک او؟

مادر: خوب بله. چرانه؟ او تازه آن خوابی را شروع کرده است که خیلی دورش خواهد برد و نزدیک بیدار شدنش هم نیست که از ما بپرسد اینجا چه می‌کنیم. و اگر بقیه مردم را می‌گویی، از دم این در بسته نمی‌توانند تو بیایند. او و ما می‌توانیم از این لحظه و از این استراحت استفاده کنیم. (می‌نشیند).

مارتا: شوخی می‌کنی! و حالا نوبت من است که این کارها را دوست نداشته باشم.

مادر: من حال شوخی کردن ندارم. فقط در جایی که به تو حرارت تب دست داده است، من آرامش و خونسردی نشان می‌دهم. وانگهی بنشین. (به طور عجیبی می‌خندند. مارتا می‌نشیند.) و به این مرد نگاه کن که در خوابش خیلی بی‌گناه‌تر از موقع حرف زدنش است. دست کم او کارش را با دنیا تمام کرده است. از این لحظه به بعد همه چیز برایش آسان خواهد شد. او فقط از یک خواب انباشته از تصورات و رویاها به خوابی گذر خواهد کرد که هیچ رویایی ندارد. و آنچه که برای همه مردم دل‌کننده و وحشی به شمار می‌رود، برای او جز یک خواب دراز نخواهد بود.

مارتا: بی‌گناهی، خوابی دارد که در خور خودش است. نسبت به این یکی دست کم من دلیلی ندارم که کینه بورزم. از این هم خوشحالم که رنج و دردی نکشیده است، ولی دلیلی هم ندارم که او را تماشا کنم. و گمان می‌کنم تو از این قدر نگاه کردن به مردی که هم اکنون باید ببریمش، خیال شومی در سر داری.

مادر: (سرش را تکان می‌دهد و با صدای آهسته) ما هر وقت که لازم باشد او را خواهیم برد. ولی باز هم هیچ عجله‌ای در کار نیست و اگر به دقت او را بنگریم، شاید دست کم برای او، این کار خیال شومی نباشد؛ چون هنوز وقت هست. و خواب، غیر از مرگ است. نگاهش کن. در همان لحظه‌ای که حتی سرنوشتش نیز از او بیگانه است، در همان لحظه‌ای که فرصت زندگی او در دست آدم‌های خونسرد و

بی‌علاقه‌ای نهاده شده است، ممکن است این دست‌ها همچون دست‌های من که روی ران‌هایم افتاده‌اند، همین طور سر جای خود بمانند و او بدون این که چیزی بداند تا سپیده، دم بزند و دوباره زنده شود، اما ممکن هم هست که این دست‌ها به طرف او پیش بروند و در اطراف قوزک‌های پای او چنبرهای سختی بزنند و او برای همیشه در گوری خالی از خاطرات سرازیر شود.

مارتا: (ناگهان برمی‌خیزد) مادر، حالا دیگر فراموش کرده‌ای که شب‌ها تا به ابد طول نخواهد کشید و ما کار زیادی در پیش داریم. باید کاغذهایش را واریسی کنیم و او را به اطاق پایین ببریم. باید تمام چراغ‌ها را خاموش کنیم. در آستانه در، مدتی را که لازم است، کمین بکشیم.

مادر: بله، خیلی کارها در پیش داریم و همین است اختلاف ما با او، که اکنون از بار سنگین زندگی شخصی خودش نیز خلاص شده است. او دیگر غم و مخمصه تصمیم‌ها را، سیخ زدن‌ها و کارهایی را که باید تمام می‌کرد، نمی‌شناسد. او دیگر صلیب این زندگی درونی را که استراحت و تفریح و ناتوانی را قدغن می‌سازد، به دوش نمی‌کشد. در این ساعت دیگر از خودش هم توقع و تقاضایی ندارد، و من پیر و خسته را بگو که تازه به این وسوسه افتاده‌ام که خوشبختی‌ام در همین کار است.

مارتا: حالا دیگر وقتش را نداریم که درباره خوشبختی بحث کنیم. تازه وقتی من مدت لازم را در کمین ایستادم، هنوز باید راه تا کنار رودخانه را بیماییم و سر و گوش آب بدهیم که هیچ مست خرابی در گودال‌ها به خواب نرفته باشد. آن وقت تازه باید او را با عجله ببریم و تو خودت می‌دانی که کارمان کار ساده‌ای نیست. باید چندین بار پیش از این که به کنار آب برسد، او را دوباره بگیریمش و هر قدر که ممکن است دورتر، به طرف گودی وسط رودخانه بفرستیم. بگذار یک بار دیگر هم بگویم که شب ابدی نیست.

مادر: راستش اینها همان چیزهایی است که در انتظار ماست، و من از پیش از آنها خسته بودم، با چنان خستگی پیر و فرسوده‌ای که گرمی خون هم نمی‌تواند هضمش کند و از میان ببردش. در چنین مدتی، او هرگز از چیزی شک نمی‌کند و از استراحتی که دارد شادمان است. اگر بگذاریم دوباره بیدار شود، باید کارها را دوباره از سر بگیرد و آن طور که من دیدم؛ خوب می‌دانم با دیگر مردها فرقی نخواهد داشت و نمی‌تواند به سر صلح و آرامش بیابد. شاید هم همین است که ما باید به آنجا ببریمش و در

جریان آب بیفکنیمش. (آه می کشد) ولی کاملاً جای تأسف است که برای کندن و خلاص کردن یک مرد از دیوانگی هایش و برای راهنمایی کردنش به طرف صلح و آرامش قطعی، باید این همه کوشش کرد.

مارتا: مادر، گمان می کنم بی منطق حرف می زنی. یک بار دیگر می گویم که خیلی کارها در پیش داریم و وقتی او را در آب افکندیم تازه باید جاپاها را در کنار رودخانه محو کنیم و نیز جاپاهای خودمان را از روی جاده به هم بزنیم؛ جامه دان ها و لباس های زیر او را پاره کنیم و تمام نشانه های گذرا و از اینجا بزداییم و عاقبت باید همه این علامات را از صفحه زمین پاک کنیم. ساعتی که در آن انجام این چنین کارهایی با خونسردی، دشوار خواهد شد، نزدیک است. و من نمی فهمم تو چه می کنی که نزدیک تخت نشسته ای و وانمود می کنی این مردها را که به زحمت می توانی آنها را ببینی، نگاه می کنی و با سماجت، یک حدیث نفس بیهوده و مسخره را دنبال می کنی؟!

مادر: راستی مارتا! می دانستی که می خواست امشب برود؟

مارتا: نه، نمی دانستم، ولی اگر هم می دانستم باز همین طور رفتار می کردم، چون فقط یک بار تصمیم به آن گرفته بودم.

مادر: هم الان این مطلب را به من گفت و من ندانستم چه جوابی به او بدهم.

مارتا: پس دیدیش؟

مادر: بله، وقتی به من گفتم که چایی اش را برده اند، بالا آمدم. همان وقت آن را آشامیده بود. اگر می توانستم، او را از این کار بازمی داشتم. ولی وقتی فهمیدم همه چیز شروع شده است، این فکر را پذیرفتم که می توان ادامه داد و فهمیدم که به هر جهت، این امر چندان درخور اهمیت نیست. مارتا: اگر این فکر را پذیرفته ای، دیگر ما دلیلی نداریم اینجا معطل شویم. و من می خواهم تو عاقبت بلند شوی و مرا کمک کنی تا به این داستانی که مرا آزرده ساخته است. خاتمه بدهیم. (مادر برمی خیزد.)

مادر: من آخر به تو کمک خواهم کرد. ولی باز هم به این پیرزنی که خونش آهسته تر از خون تو جریان دارد، اندکی فرصت بده. از امروز صبح تا به حال تو در همه کار عجله کرده ای و می خواهی من هم از

رفتار تو پیروی کنم. این مرد هم تندتر از این نمی‌توانست برود و پیش از اینکه تصمیم رفتنش را درست بگیرد چایی مخصوصی را که تو برایش داده بودی، خورده بود.

مارتا: حالا که باید به تو گفت، بگذار بگویم؛ او بود که مرا به انجام این کار مصمم ساخت. تو کاری کرده بودی که آخر مرا هم به شک و تردید خودت دچار ساخته بودی، ولی او از سرزمین‌هایی که من در انتظارشان هستم حرف زد و برای این که بتواند دل مرا به دست آورد دلایلی علیه خودش به دست من داد. بی‌گناهی همین طوری پاداش داده می‌شود؟!!

مادر: و با همه اینها عاقبت فهمیده بود، مارتا. به من گفت که حس می‌کند این خانه، خانه خودش نیست.

مارتا: (با قدرت و ناشکیبایی) راستش هم این خانه، خانه او نیست. نه تنها خانه او، بلکه خانه هیچ کس نیست و هیچ کس هرگز در آن نه فراموشی خواهد یافت و نه گرما و علاقه‌ای. او اگر این مطلب را زودتر از این درک کرده بود، معاف شده بود و ما را هم معاف کرده بود. و در این صورت؛ ما را از این باداشته بود که به او بفهمانیم این اطاق برای این ساخته شده است که مردم در آن بخوابند؛ و این دنیا برای آنکه مردم در آن بمیرند. بیا مادر! محض خاطر آن خدایی که گاهی برایش دعا می‌خوانی، این کار را تمام کنیم.

(مادر قدمی به طرف تخت برمی‌دارد.)

مادر: خب مارتا! اما به نظرم این سپیده‌دم هرگز طلوع نخواهد کرد!

پرده سوم

صحنه اول

(مادر، مارتا و خدمتکار پیر در صحنه‌اند. و پیرمرد می‌روبد و مرتب می‌کند. خواهر پشت پیشخوان است و موهای خود را به عقب می‌زند. مادر کف اطاق را می‌پیماید و به طرف در می‌رود.)

مارتا: دیدی که این سپیده دم آخر در رسید و ما عاقبت به پایان این شب رسیدیم؟

مادر: بله، من فردا در خواهم یافت که کار خوبی را تمام کرده‌ایم. اکنون من چیزی جز خواب و جز قلب خالی از احساسات خودم را حس نمی‌کنم. شب خیلی سختی بود.

مارتا: ولی این صبح، پس از سال‌ها، اولین صبحی بود که من در آن نفس راحتی کشیدم. هیچ قتلی این قدر کم برای من رنج و زحمت نداشت. به نظرم می‌رسد که هم‌اکنون صدای دریا را می‌شنوم. در من شادی چنان برانگیخته شده، که نزدیک است مرا به فریاد زدن وادار کند.

مادر: چقدر خوب، مارتا! چقدر خوب! ولی من الان خودم را آن قدر پیر حس می‌کنم که هرگز نمی‌توانم در شادی تو شرکت کنم. اما گمان می‌کنم فردا برا من نیز همه چیز خوب بشود.

مارتا: بله. همه چیز خوب خواهد شد. من امیدوارم. اما هنوز شکوه نکن و بگذار من سرفرصت شادمان باشم. من دوباره همان دختر جوانی شده‌ام که بودم. بدنم از نو حرارت خودش را به دست آورده و دلم می‌خواهد بدوم. آه! فقط به من بگو...

(باز می‌ایستد.)

مادر: چه شد مارتا! رفتار تو را نمی‌فهمم.

مارتا: مادر... (تردید دارد، بعد با حرارت) آیا من هنوز زیبا هستم؟

مادر: امروز صبح به نظرم آمد که هستی. این اعمال تو است که تو را کامیاب می‌کند.

مارتا: آه! نه، اینها فقط اعمالی است که به نظر من انجام دادنشان ساده است. اما امروز به نظرم آمد که دیگر برای بار دوم خلق نخواهم شد و باید بروم و به سرزمینی که در آن خوشبخت خواهم شد، پیوندم.

مادر: خوب، خوب. وقتی خستگی من برطرف شد، کاملاً راضی و شاد خواهم بود. این جبران همه شب‌هایی است که در آن بیدار مانده‌ایم و می‌خواستیم بدانیم که به زودی همین شب‌ها تو را خوشبخت خواهد ساخت. سرانجام امروز صبح استراحت خواهم کرد. فقط حس می‌کنم که شب خیلی سختی گذشت.

مارتا: چه اهمیت دارد؟! در عوض امروز روز بزرگی است. آهای پیرمرد، مواظب باش! کاغذهای مسافر ممکن است در راه از دستمان افتاده باشد و وقت نداشته‌ایم که جمعشان کنیم. برو آنها را بجو. (مادر بیرون می‌رود. پیرمرد زیر یک میز را می‌روبد و از آن گذرنامه پسر را بیرون می‌آورد. بازش می‌کند. براندازش می‌کند و می‌آید و همان طور باز آن را به دست مارتا می‌دهد.) مارتا: من باهاش کاری ندارم. بگذارش کنار. همه را با هم خواهیم سوزاند.

(پیرمرد همان طور گذرنامه را نگه داشته و مارتا آن را می‌گیرد)
مارتا: چه خبر است؟!

(پیرمرد بیرون می‌رود. مارتا گذرنامه را مدت بلندی بدون این که عکس‌العملی نشان بدهد می‌خواند و با صدایی به ظاهر آرام صدا می‌زند.)

مارتا: مادر!

مادر: (از نو) دیگر چه می‌خواهی؟

مارتا: بیا.

(مادر وارد می‌شود. مارتا گذرنامه را به او می‌دهد.)

مارتا: بخوان!

مادر: می‌دانی که چشم‌های من خسته است.

مارتا: بخوان!

(مادر گذرنامه را می‌گیرد، می‌آید و جلوی میز می‌نشیند دفترچه را مرتب می‌کند و می‌خواند. مدت

درازی به ورق‌های آن که جلوی رویش بود، می‌نگرد.)

مادر: (با لحنی عادی) خب، من خوب می دانستم که روزی ورق به این طریق برمی گردد و می دانستم که آن وقت باید تمامش کرد.

مارتا: (می آید و جلوی پیشخوان جا می گیرد.) مادرا!

مادر: (با همان لحن) بگذار مارتا، من دیگر خیلی زندگی کرده ام. خیلی بیشتر از پسرم زیسته ام. این قاعده معمول نیست. من اکنون می توانم بروم و در ته این رودخانه، آنجا که خزه ها اکنون صورت او را پوشانده به او پیوندم.

مارتا: مادرا! تو نمی روی و مرا تنها نمی گذاری؟

مادر: تو خیلی به من کمک کرده ای مارتا، و من متاسفم که تو را ترک می کنم. اگر این تاسف معنایی داشته باشد. من این را بایست بگویم که تو با رفتار خودت دختر خوبی بوده ای همیشه احترامی را که می بایست به من بکنی، کرده ای. اما اکنون من دیگر بیزار شده ام و قلب پیرم که گمان می کنم از همه چیز برگشته است، تازه دارد دوباره درد می گیرد. من دیگر آن قدر جوان نیستم که به آن برسیم. و به هر جهت وقتی مادری قادر به شناختن پسرش نباشند؛ معنی اش این است که وظیفه اش در روی زمین پایان یافته است.

مارتا: نه. اگر هنوز خوشبختی دخترش تامین نشده باشد چطور؟! این طور نیست. و با شنیدن چنین لحن ناشناسی از طرف تو، که به من آموخته ای، به هیچ چیز واقعی نگذارم. به همان اندازه که من خودم از دست می روم، امیدهایم نیز تباه می شود.

مادر: (با همان لحن بی علاقه) این مطلب ثابت می کند؛ در دنیایی که همه چیز را می توان انکار کرد، نیروهایی نیز وجود دارد که قابل انکار نیستند و ثابت می کند روی این زمینی که هیچ چیزش مطمئن نیست، ما اطمینان هایی هم برای خودمان داریم. (باتلخی) اکنون عشق مادر به پسرش اطمینان من است.

مارتا: یعنی مطمئن نیستی که مادر می تواند دخترش را هم دوست داشته باشد؟

مادر: مطلب این نیست که حالا من بخواهم دل تو را بشکنم مارتا. اما راست است که این محبت غیر از آن است. این محبت ضعیف تر از آن یکی است. و من الان چطور می توانم از عشق پسرم در گذرم؟

مارتا: (با شدت) چه عشق زیبایی که بیست سال فراموشش کرده بودی!
 مادر: بله، عشق زیبایی که بیست سال در سکوت زندگی کرد. ولی چه اهمیتی دارد؟! این عشق به حد کافی برای من خوب بود؟ چون من خارج از آن نمی‌توانم زندگی کنم.
 (برمی‌خیزد)

مارتا: ممکن نیست که تو این حرف را، جز در اثر هیجان، و بدون آن که فکری برای دخترت بکنی، بزنی.

مادر: گرچه این مطلب برای تو خیلی سخت است، ولی ممکن هست. من دیگر فکر هیچ چیز نیستم و حتی طغیان و هیجان هم در من نیست و گمان می‌کنم این مکافات من است و گمان می‌کنم لحظاتی هست که تمام جانی‌ها در آن مثل من درونشان؛ خالی، بی‌بر، و بدون هیچ گونه آینده ممکن است. به همین خاطر است که جانی‌ها را جلب و توقیف می‌کنند. جانی‌ها به درد هیچ چیز نمی‌خورند.
 مارتا: لحن صحبت تو را تحقیر می‌کنم. من نمی‌توانم بشنوم که کسی از جنایت و مکافات صحبت کند.
 مادر: من کلماتی را که می‌خواهم نمی‌جویم و دیگر میان آنها نمی‌توانم رجحانی قائل شوم. اما راست است که حرکات و اعمال دیگر ته کشیده است. من آزادی‌ام را گم کرده‌ام و اکنون جهنم دارد برایم شروع می‌شود.

مارتا: (به سوی مادر می‌آید و با شدت) این حرف‌ها را پیش از این نمی‌زدی. در تمام این سال‌ها به ماندن پیش من ادامه می‌دادی و با دستی مصمم، پای تمام کسانی را که باید می‌مردند، می‌گرفتی. و در همه این مدت، به آزادی و به دوزخ فکر نمی‌کردی، که روزی باید خودت را از زندگی محروم سازی. و همین‌طور ادامه می‌دادی. حالا پسرت کدام یک از اینها را می‌تواند تغییر بدهد؟

مادر: راست است که من ادامه می‌دادم، ولی آنچه که مرا این‌طور زنده نگه می‌داشت، با مرگ فرقی نداشت و آنچه که مرا زنده نگه می‌داشت عادت بود. برای تغییر شکل همه اینها، فقط درد و رنج کافی بود. وقتی پسر آمد درست همین را تغییر داد.

(مارتا حرکتی برای حرف زدن می‌کند.)

مادر: می‌دانم مارتا، حرف‌هایم منطقی نیست. درد و رنج برای یک آدم جانی چه معنایی دارد؟ تو

خودت هم می بینی که این رنج من، رنج حقیقی یک مادر نیست؛ چون من هنوز فریاد نکشیده‌ام. این درد من هیچ چیز جز رنج دوباره زنده شدن در عشق نیست و با وجود این رنج، از من درمی گذرد. من این را هم می دانم که این رنج نیز دلیلی و منطقی ندارد (با لحن تازه‌ای) ولی خود این دنیا منطقی نیست و من که مزه آن را کاملاً چشیده‌ام می توانم بگویم که از آغاز خلقت تا انهدام آن همین طور بوده است.

(با تصمیم به طرف در راه می افتد ولی مارتا خود را جلو می اندازد و جلوی در را می گیرد.)
 مارتا: نه مادر، تو مرا ترک نخواهی کرد. فراموش نکن که من همانم که پیش تو مانده‌ام و او همان است که رفته بود. فراموش نکن که درست یک عمر تو مرا نزد خود داشته‌ای و او تو را با سکوت ترک کرده بود. پاداش این عمل باید داده شود. باید این را هم به حساب گذاشت. و تو باید به طرف من برگردی نه به طرف او.

مادر: (به آرامی) راست است مارتا، اما من او را کشته‌ام!

(مارتا اندکی برگشته، سرش را به عقب می برد. انگار به در می نگرد)

مارتا: (پس از لحظه‌ای سکوت، با هیجانی افزون) تمام آنچه را که زندگی می توانست به یک مرد داده باشد، به او داده بود. او این سرزمین را ترک کرد. فضاهای دیگری را شناخت، دریا را و موجودات آزاد را دید. اما من اینجا ناچیز، سوت و کور، غم زده و فرو رفته در دل این اقلیم، باقی ماندم و به ضخامت خاک چشم دوختم. هیچ کس؛ حتی تو، دهان مرا نبوسید، و بدن مرا برهنه و لخت ندید. مادر به خدا قسم که اینها باید جبران شود. و با بهانه پوچ این که مردی مرده است، در لحظه‌ای که من دارم آنچه را برایم لازم بوده است به دست می آورم، تو نمی توانی شانه خالی کنی و کنار بروی. آخر بفهم برای مردی که زندگی کرده، مرگ کار کوچکی است. ما می توانیم برادرم را و پسر تو را فراموش کنیم. آنچه بر سر او آمده است بی اهمیت است. او دیگر چیزی نداشت که در دنیا بفهمد، و تو مرا از همه چیز محروم کرده بودی و آنچه را که موجب شادمانی او شده بود از من گرفته بودی. آیا لازم است او عشق مادرم را هم از من بگیرد و تو را برای همیشه در رودخانه یخ کرده‌اش به همراه ببرد؟
 (با سکوت به هم می نگرند. خواهر چشمش را پایین می افکند.)

مارتا: (خیلی آهسته) من به چیز به این کمی راضی خواهم شد. مادر، کلماتی هست که من هرگز نتوانسته‌ام آنها را ادایشان کنم، اما به نظر می‌رسد که؛ از سر گرفتن زندگی، همه این روزهایمان شیرینی خاصی دربر خواهد داشت.

(مادر به طرف او پیش می‌رود.)

مادر: تو شناخته بودیش.

مارتا: (که ناگهان سرش را برمی‌دارد) نه! شناخته بودمش. کوچک‌ترین تصویری از او در خاطره‌ام نمانده بود و این مطلب همان طور که باید، اتفاق افتاد. تو خودت گفتی که این دنیا عاقلانه نیست. اما با پرسیدن این مطلب از من، کاملاً خطا کار نیستی، زیرا اگر هم او را شناخته بودم، حالا می‌دانم که این مطلب هیچ چیز را تغییر نداده بود.

مادر: دلم می‌خواهد باور کنم که این مطلب صحیح نیست. هیچ روحی به طور کامل جانی نیست و بدترین جنایتکاران هم ساعاتی را می‌شناسند که در آن خلع سلاح می‌شوند.

مارتا: من نیز این ساعات را می‌شناسم. اما در مقابل یک برادر ناشناس و بی‌علاقه سر فرود نمی‌آورم. مارتا: پس در مقابل کی...؟

(مارتا پیشانی را خم می‌کند.)

مارتا: در مقابل تو

(سکوت)

مادر: (به آهستگی) خیلی دیر شده است مارتا. دیگر از دست من کاری برای تو ساخته نیست. (کمی برمی‌گردد.) آه! پس چرا او خاموش شد؟ سکوت کشنده است. ولی حرف زدن هم به همان اندازه خطرناک است. چون همان اندک حرفی هم که او زد همه چیز را به شتاب واداشت. (به طرف دخترش برمی‌گردد) گریه می‌کنی مارتا! نه، تو گریه نخواهی کرد. وقتی که تو را در آغوش می‌کشیدم یادت مانده؟

مارتا: نه، مادر.

مادر: حق داری. مدت‌ها است که از این داستان می‌گذرد و من خیلی زود فراموش کردم که بازوانم را

به طرف تو دراز کنم. ولی از دوست داشتن تو باز نایستاده‌ام. (به آرامی مارتا را که اندک اندک راه مقابل او را می‌گیرد، کنار می‌زند) حالا این مطلب را می‌فهمم؛ چون تازه وقتی برادرت آمد، شیرینی و محبت تحمل‌ناپذیری را هم که اکنون باید با خودم بکشم و نابود کنم در من بیدار کرد!

(راه باز است)

مارتا: (صورتش را در دست‌هایش می‌نهد) ولی حالا دیگر چه چیز از فلاکت دخترت می‌تواند تواناتر باشد؟

مادر: شاید خستگی... و عطش استراحت.
(بیرون می‌رود، بدون این که دخترش مخالفتی کند.)

صحنه دوم

(مارتا به طرف در می‌رود. آن را به سختی می‌بندد و به روی خودش قفل می‌کند و فریادهایی و حشیانه سر می‌دهد)

مارتا: نه! من لازم نیست زاغ سیاه برادرم را چوب بزمن، وانگهی من اکنون در وطن خودم تبعید شده‌ام. دیگر جایی برای خواب و استراحت من نیست. مادرم نیز مرا طرد کرده است. دیگر لازم نیست همه حواسم پیش برادرم باشد. این ظلمی است که به بی‌گناهی شده است؛ زیرا او اکنون آنچه را که می‌خواست به دست آورده است، در صورتی که من تنها و دور از دریایی که این همه تشنه‌اش هستم، ماندم. آه! که چقدر نسبت به او حسد می‌برم! تمام زندگی‌ام در آرزوی این موجی که انتظار داشتم مرا با خود ببرد و به دلم افتاده بود که هرگز نخواهد آمد، گذشته است. اکنون باید در سرزمینی زندگی کنم که از چهار سوی آن انبوهی از مردم و ملت‌ها، در صحراها و کوه‌هایی صف کشیده‌اند که جلوی نسیم دریا را می‌گیرند و غوغا و صداهاى نحسشان آواز مکرر دریا را خاموش کند. (آهسته‌تر) دیگران خیلی شانس دارند! جاهایی هست که گرچه از دریا دور است، ولی نسیم شامگاهش گاهی بوی خزه را با خود می‌آورد. و با آنها، از پلاژهای نمناک که صدای مرغان دریایی طنین دار است و یا از ساحل‌های طلایی رنگ و دم غروب بی‌پایان آنجا حرف می‌زند. ولی نفس باد، پیش از اینکه به اینجا برسد، می‌میرد، بند می‌آید و من هرگز آنچه را که باید داشته باشم، نداشته‌ام. حتی وقتی که گوشم را به زمین می‌چسبانم ضربه موج‌های یخ کرده را و یا نفس مرتب دریای شاد را نمی‌شنوم. من از آنچه که دوست می‌دارم خیلی دورم و دوری من دارویی ندارد. من از او نفرت دارم. من از او که آن چه را می‌خواست به دست آورده بود نفرت دارم! من به جای وطن؛ این مکان سربسته و زمخت را که آسمانش بی‌افق است، و برای رفع گرسنگی‌ام آلوچه سگک‌های «موراوی» را دارم و برای رفع تشنگی‌ام، اگر خونی که تاکنون ریخته‌ام نبود، دیگر هیچ چیز نداشتم. این است بهایی که باید در مقابل مهریک مادر پرداخت! کاش بمیرد، اکنون که من مورد علاقه‌اش نیستم، کاش بمیرد! کاش این درها به روی من بسته شوند! کاش مرا با خشم به جا و مناسبم ول کنند! زیرا پیش از مردن، چشم‌هایم را برای استغاثه به درگاه خدا بالا نخواهم کرد. آن کنار دریا، که آدم می‌تواند بگریزد، خودش را خلاص کند، در کنار کسی باشد که

دوستش دارد، و در موج‌ها بغل‌طد، در آن سرزمین که دریا محافظتش می‌کند، در آنجا اصلاً خدایان به ساحل قدم نمی‌گذارند. اما در اینجا، آه! من نسبت به این دنیا که در آن گرفتار شده‌ام، کینه می‌ورزم. اما مرا، که از، بیداد رنج می‌برم، نخواهند توانست به راه راست بیاورند و من هرگز به زانو نخواهم افتاد. من که روی این زمین از ماوای خود محروم و از مادرم مطرود، و در میان جنایت‌هایم تنها مانده‌ام، بدون اینکه آشتی کنم، جهان را ترک خواهم گفت.
(در را می‌کوبند)

صحنه سوم

مارتا: کیست؟

ماریا: مسافر.

مارتا: دیگر مشتری نمی پذیریم.

ماریا: آخر من پیش شوهرم آمده‌ام.

(وارد می شود.)

مارتا: (که به او می نگرد) شوهرتان کیست؟

ماریا: همان که دیروز به اینجا رسید و قرار بود امروز صبح پیش من بیاید، و من متعجبم چرا این کار را نکرده است.

مارتا: او که می گفت زنش در خارجه است.

ماریا: برای این کارش لابد دلیلی داشته، ولی حالا باید یکدیگر را ببینیم.

مارتا: (که از نگاه کردن بازنایستاده) این کار برای شما کار دشواری است. شوهر شما دیگر اینجا نیست.

ماریا: چه می گوئید؟! مگر نه اینکه اطاق از شما گرفته بود؟

مارتا: راست است که یک اطاق از ما گرفته بود، اما شب از اینجا رفت.

ماریا: من نمی توانم باور کنم؛ چون من دلیلی را که به خاطر آنها در این خانه مانده بود می دانم. اما

لحن حرف زدن شما مرا مضطرب می سازد. آن چه را که باید برای من بگوئید، بگوئید.

مارتا: من چیزی ندارم برای شما بگوئیم، جز این که شوهرتان دیگر اینجا نیست.

ماریا: او نمی توانست بدون من حرکت کند، من نمی فهمم! به طور قطع شما را ترک کرد، یا گفت

برمی گردد؟

مارتا: به طور قطع ما را ترک کرد.

ماریا: گوش کنید. من از دیروز تا به حال، در این سرزمین بیگانه، در انتظاری به سر می برم که تمام صبر

و قرار مرا از کفم ربوده است. اضطرابم مرا واداشت که بیایم اینجا و تصمیم دارم بدون دیدن شوهرم و

یا بدون اینکه بدانم او را در کجا می توان یافت، برنگردم.

مارتا: این کار مربوط به خود شما است. به من ربطی ندارد.

ماریا: اشتباه می کنید. کار مربوط به شما هم هست. نمی دانم شوهرم آنچه را که من الان خواهم گفت،

تایید خواهد کرد یا نه. ولی من دیگر از این بازی ها و معماها بیزار شده ام. مردی که دیروز صبح پیش

شما آمده بود، همان برادری است که سال ها است از او چیزی نشنیده بودید.

مارتا: چیز تازه ای برای من نگفتید.

ماریا: (با شدت) پس آخر چه اتفاقی افتاده است؟ و اگر همه مطالب عاقبت روشن شده است، چرا

برادرتان در این خانه نیست؟ شما نشناختیدش؟ و مادرتان و خود شما از این برگشت او خوشحال

نشدید؟

مارتا: برادرم دیگر اینجا نیست؛ چون مرده است.

(ماریا از جا می پرد و لحظه ای ساکت می ماند در حالی که به مارتا چشم دوخته. بعد قصد می کند که

به او نزدیک شود و می خندد)

ماریا: شوخی می کنید، نیست؟ ژان اغلب برای من می گفت که شما وقتی دختر بچه ای بیش نبوده اید

برای از جا در کردن مردم خیلی شوخی می کرده اید. ما تقریباً خواهر...

مارتا: به من دست نزنید. سر جای خودتان بایستید. هیچ چیز مشترکی میان ما نیست. (یک لحظه)

شوهر شما دیشب مرده است و من به شما اطمینان می دهم که این مطلب شوخی نیست. شما هم

دیگر هیچ کاری در اینجا ندارید.

ماریا: مگر دیوانه شده اید؟ دیوانه زنجیری! آدم وقتی که کسی در انتظارش هست به این سادگی

نمی میرد. این خیلی ناگهانی است و من نمی توانم حرف شما را باور کنم. کاری کنید که من بینم.

فقط آن وقت ممکن است آن چه را که تصورش را هم نمی توانم بکنم، باور کنم.

مارتا: این کار نشدنی است. او اکنون در ته رودخانه است...

(ماریا حرکتی به طرف او می کند.)

مارتا: به من دست نزنید و همان جا که هستید بمانید... او در ته رودخانه ای است که دیشب، پس از

اینکه خوابش کردیم، من و مادرم توی آن انداختیمش. رنجی نبرد، اما این مطلب مانع مردن او نشده است. و این ما دو نفر، من و مادرش هستیم که او را کشته‌ایم.

ماریا: (عقب می‌رود) حتما من دیوانه شده‌ام و کلماتی به گوشم می‌خورد که هرگز روی پهنه زمین به تکلم درنیامده است. می‌دانستم هیچ خوبی و خیری در این سرزمین به انتظار من نیست ولی دیگر این جنون را حاضر نیستم باور کنم. در همان لحظه‌ای که حرف‌های شما تمام زندگی و حیات را در من می‌کشد، گمان می‌کنم شما از موجود دیگری غیر از آن کسی که با شب‌های من شریک بوده است، و یا از افسانه کهنی حرف می‌زنید که دل من از آن هیچ‌گونه طرفی نمی‌بندد، حرف می‌زنید. مارتا: وظیفه من نیست که شما را قانع کنم، من فقط باید به شما خبر بدهم. مطلب عاقبت برای شما روشن خواهد شد.

ماریا: (با سر به هوایی) آخر چرا؟ چرا این کار را کردید؟

مارتا: به نام کی این سوال را از من می‌کنید؟

ماریا: (با فریاد) به نام عشقم!

مارتا: این کلمه چه معنایی دارد؟

ماریا: این کلمه یعنی همه آن چه که اکنون مرا می‌درد و می‌فشارد. یعنی این هذیانی که دست‌های مرا برای جنایت باز می‌کند. این کلمه؛ خوشحالی گذشته مرا، و رنج تازه‌ای را که شما برای من به همراه آورده‌اید می‌رساند. آنچه را که این کلمه می‌خواهد بگوید این دیرباوری سمجی نیست که در قلب من مانده است.

می‌فهمی؟ دیوانه؟ دیر باور کردن اینکه حس می‌کنم صورتت زیر ناخن‌های من دارد پاره پاره می‌شود. مارتا: شما مسلماً به زبانی حرف می‌زنید که من درکش نمی‌کنم. معنای کلماتی مثل عشق و شادی و رنج را من درست درک نمی‌کنم.

ماریا: (با کوشش زیاد) گوش کنید، این بازی را اگر راستی یک بازی است، ول کنیم. خودمان را با حرف‌های بیهوده سرگردان نکنیم. پیش از آن که من از خودم دست بشویم. آنچه را که می‌خواهم بدانم خیلی روشن برایم بگویید.

مارتا: خیلی دشوار است روشن تر از آن چه من گفتم حرف زد. ما شوهر شما را دیشب کشته‌ایم، برای اینکه پولش را برداریم. همچنان که پیش از او با چند نفر مسافر دیگر هم این کار را کرده بودیم.

ماریا: پس مادر و خواهرش آدم‌های جنایتکاری بوده‌اند؟

مارتا: بله، اما این کاری است مربوط به خودشان.

ماریا: (باز هم همان کوشش) فهمیده بودید که برادر شما است؟

مارتا: اگر راستش را می‌خواهید بدانید سوءتفاهمی رخ داده بود و با همه معرفت کمی که شما به دنیا دارید از این مطلب تعجب نخواهید کرد.

ماریا: (به طرف میز برمی‌گردد مشت‌هایش روی سینه‌اش و با صدای سنگین) آه خدای من!

می‌دانستم که این مضحکه حتماً خونین خواهد بود. می‌دانستم که من و او از این که به این کار راضی شدیم مکافات خواهیم دید. بدبختی در آسمان بود. (جلوی میز می‌ایستد و بدون آنکه به مارتا بنگرد حرف می‌زند) او می‌خواست خودش را به شما معرفی کند، خانه‌اش را باز بیابد و برای شما خوشبختی بیاورد. ولی نمی‌دانست سر صحبت را چطور باز کند (شروع به گریه می‌کند) و شما مثل دو نفر بی‌شعور و کور، در مقابل پسری عالی که به سویتان برگشته بود... چون عالی بود و شما نمی‌دانستید چه قلب مهربان و باوفایی داشت و چه روح مشکل‌پسندی داشت، کشته‌ایدش. او می‌توانست افتخار شما باشد. همچنان که افتخار من بود. اما افسوس! شما دشمن او بودید. از کجا قدرت آن را یافتید که با چنین خونسردی و آرامشی از موضوعی حرف بزنید که شما را دیوانه کند و از هر دوی شما فریادهایی همچون ضجه حیوانات برآورد؟

مارتا: بی‌خود قضاوت نکنید؛ چون همه چیز را نمی‌دانید. در این لحظه که ما داریم حرف می‌زنیم مادرم نیز به پسرش پیوسته است. اکنون هر دوی آنها به تخته‌های سد چسبیده‌اند و موج آب که دیگر دارد بدنشان را فرسوده می‌کند و بی‌هیچ مهلتی، به چوب‌های پوسیده فشارشان می‌دهد. به زودی بیرونشان خواهند آورد و آن دو خودشان را دوباره درون خاک خواهند یافت. اما من در این مساله دیگر چیزی نمی‌بینم که مرا وادار به فریاد زدن، کند. من پیش خودم درباره قلب آدمی فکر دیگری می‌کردم. و درستش را بگویم؛ اشک‌های شما متنفرم می‌سازد.

(با کینه به طرف او برمی‌گردد) این اشک‌ها، اشک شادمانی و سروری است که برای ابد از دست رفته، اشک خوشبختی حرام شده است. این اشک ریختن برای شما بهتر از آن رنج سردی است که به زودی به سراغ من خواهد آمد. رنج سردی که می‌تواند شما را بی‌هیچ لرزشی بکشد.

مارتا: در همه این مطالب چیزی نیست که مرا متأثر کند و راستی مطالب بی‌اهمیتی است؛ زیرا من نیز که به اندازه کافی از این‌ها دیده‌ام و شنیده‌ام، من نیز به نوبه خودم تصمیم گرفته‌ام. بمیرم ولی نمی‌خواهم خودم را با آنان مخلوط کنم. راستش من چه کار دارم که با آنان همراهی بکنم؟ من آنان را به مهر و محبت بازیافته‌شان و به ناز و نوازش تیره و تارشان وامی‌گذارم.

نه شما و نه من در این میان هیچ سهمی نداریم. آن دو همیشه برای ما بی‌وفا بوده‌اند. خوشبختانه برای من اطاقم باقی مانده است و تیرک اطاقش نیز محکم است.

ماریا: حالا که به خاطر اشتباه شما، من آن کسی را که دوست داشتم از دست داده‌ام و حالا که باید در این تنهایی و حشتناکی زندگی کنم که در آن خاطره‌ها نیز شکنجه آورند به چه کار من می‌خورد که شما بمیرید یا اصلاً همه دنیا خراب شود؟

(ماریا پشت سر او می‌آید و از بالای سرش حرف می‌زند)

مارتا: مبالغه نکنیم. شما شوهرتان را از دست داده‌اید و من مادرم را. ذمه هر دوی ما بری است. ولی شما شوهرتان را فقط یک بار و آن هم پس از این که سال‌ها با او به شادی گذرانده‌اید و نیز او شما را طرد نکرده است، از دست داده‌اید. اما، مرا مادرم طرد کرده بود و اکنون که او نیز مرده است من در حقیقت او را دو بار از دست داده‌ام.

ماریا: راستش، شاید اگر در لحظاتی که شما داشتید وسایل مرگش را آماده می‌کردید، او در اطاقش، تنها، آنچه را انتظارش می‌کشید، می‌دانستم، شاید مایل می‌بودم که پیش شما شکوه و ناله کنم و شما را در رنج و عذاب خودم شریک سازم.

مارتا: (با لحنی ناگهان نومید شده) ذمه من نسبت به شوهر شما هم بری است؛ زیرا من فلاکت او را دریافته بودم. من هم مثل او گمان می‌کردم ماوای خودم را دارم. تصور می‌کردم جنایت کانون ماست و جنایت است که مرا و مادرم را برای ابد متحد ساخته است. من آخر در این دنیا به طرف چه کسی

می توانستم رو کنم؟ جز به طرف کسی که در همان آن و با من آدم کشته بود؟ اما من اشتباه می کردم. خود جنایت، تنهایی است. حتی اگر برای کامل کردن آن هزار بار اتفاق بیفتد. و خیلی عادلانه است که من پس از این که تنها زندگی کرده ام و تنها آدم کشته ام تنها هم بمیرم.

(ماریا اشک ریزان به طرف او برمی گردد.)

مارتا: (عقب می رود و صدایش را سخت می کند) همین الان گفتم که به من دست نزنید. از فکر اینکه یک دست انسانی پیش از مرگم می تواند حرارت خودش را به من تحمیل کند؛ از فکر اینکه فرق نمی کند هر چیز شبیه به مهر و محبت کریه انسان ها می تواند باز هم مرا دنبال کند؛ حس می کنم تمام خشم شدیدی که در خونم نهفته است در شقیقه هایم سخت تر می زند.

(ماریا بلند می شود و هر دو خیلی نزدیک به هم روبه روی هم می ایستند.)

ماریا: هیچ نترسید. من می گذارم همان طور که دلتان می خواهد بمیرید؛ چون به نظرم می رسد با این درد قوی و بی رحمی که درون مرا می فشارد، کور خواهم شد و همه آنچه که اطراف مرا احاطه کرده است از نظرم محو خواهد گردید، و هرگز نه مادر شما، نه شما جز قیافه های فراری که می آیند و می روند و انسان در ضمن تماشای غننامه ای که پایان ندارد می بیندشان، چیزی نخواهید بود. من نسبت به شما نه کینه ای حس می کنم و نه ترحمی. من دیگر نه می توانم کسی را دوست بدارم و نه از کسی متنفر باشم (ناگهان صورتش را در دست هایش پنهان می کند) و راستش من به زحمت وقت این را داشته ام که رنج ببرم یا طغیان کنم. این بدبختی سخت بزرگ تر از من بوده است.

(ماریا که برگشته و چند قدم به طرف در برداشته به طرف ماریا برمی گردد.)

مارتا: ولی هنوز آن قدر بزرگ نیست؛ چون اگلاً اشک را برای شما گذاشته است. من پیش از آن که برای ابد شما را ترک کنم، حس می کنم کار دیگری هم با شما دارم و آن این که شما را نومید سازم.

ماریا: (با ترس او را می نگرد) آه! ولم کنید! بروید پی کارتان و مرا ول کنید!

مارتا: من عاقبت شما را هم رها خواهم کرد و این کار برای خودم نیز تسلائی خواهد بود، چون من خیلی به سختی عشق شما را و اشک های شما را می توانم تحمل کنم. اما نمی توانم بمیرم و گمان این را برای شما بگذارم که خیال کنید حق دارید و عشق بیهوده نیست، و این کار ما در اثر اتفاق بوده است.

چون ما تازه حالا به اصل و قاعده رسیده‌ایم. باید شما را قانع کرد.

ماریا: چه اصل و قاعده‌ای؟

مارتا: این اصل که هرگز کسی شناخته نمی‌شود.

ماریا: (سرگردان) برای من چه اهمیتی دارد؟ من به زحمت حرف شما را درک می‌کنم. قلب من پاره شده است و کنجکاویش جز به خاطر آن کس که شما او را کشته‌اید تحریک نمی‌شود.

مارتا: (با شدت) خفه شوید! من دیگر نمی‌خواهم چیزی از او بشنوم؛ زیرا از او متنفرم. او دیگر برای شما

هم وجود ندارد. او اکنون به سر منزل تلخ و زنده‌ای وارد شده است که انسان برای ابد به آن تبعید می‌گردد. احمق! او آن چه را که می‌خواست داشت و آن چه را که می‌جست یافت. و اکنون ما همه‌مان به آن اصل رسیده‌ایم. این را درک کنید که نه برای او و نه برای ما، نه در زندگی و نه در مرگ، نه وطنی هست و نه صلح و آرامشی. (با خنده‌ای تحقیرکننده) زیرا این خاک زمخت و ناهنجار را که از نور محروم است و در آن آدم‌ها در پی غذا دادن به چارپایان کوری هستند، نمی‌توان وطن نامید. نیست؟! است و در آن آدم‌ها در پی غذا دادن به چارپایان کوری هستند، نمی‌توان وطن نامید. نیست؟! ماریا: (اشک ریزان) من نمی‌توانم، نمی‌توانم لحن شما را تحمل کنم. و او نیز نتوانسته بود تحمل کند.

او به خاطر یک وطن دیگر قدم در راه گذاشته بود.

مارتا: (که به در رسیده است، ناگهان برمی‌گردد) این دیوانگی ما پاداش خود را یافت. شما هم به زودی

پاداش خود را خواهید یافت. (با همان خنده) به شما گفتم که ما دزد زده‌ایم. این ندای عظیم وجود،

این حاضر باش ارواح، به چه درد می‌خورد؟ برای چه باید به سوی دریا یا به سوی عشق فریاد کشید؟

این کار ریشخندآمیزی است. شوهر شما اکنون جواب این سوال‌ها را می‌داند، و آن خانه خوفناکی را که

ما آخرش در آن، کنار هم فشرده خواهیم شد، می‌شناسد.

(با کینه) شما نیز آن را خواهید شناخت و آن وقت اگر هم بتوانید این روزی را که گمان می‌کنید در

دلخراش‌ترین تبعیدها وارد شده‌اید بالذت به خاطر خواهید آورد. درک کنید که رنج و درد شما هرگز

با بیدادی که بر انسان می‌رود قابل قیاس نیست. در این دست آخر، پند مرا گوش کنید؛ زیرا چون

شوهرتان را کشته‌ام، به عهده من است که شما را نصیحتی کنم.

از خدای خودتان بخواهید که شما را همچون سنگ کند. خوشبختی این است که آدم به جای سنگ

گرفته شود؛ تنها خوشبختی حقیقی. مثل سنگ عمل کنید، در مقابل تمام فریادها کر باشید و هر گاه وقتش شد به سنگ پیوندید. ولی اگر حس کردید که برای ورود در این آرامش کور خیلی لش هستید، به ما پیوندید؛ به ما در خانه عمومی مان. خدا نگهدار خواهیم! همه چیز آسان است، خواهید دید. شما باید میان سعادت احمقانه گرفتاریهای دنیا و بست لزج و چسبنده‌ای که ما در آن به انتظارتان هستیم، یکی را انتخاب کنید.

(بیرون می‌رود و ماریا که با سرگردانی گوش می‌داده است، روی پای خودش نوسانی می‌کند و دست‌هایش به جلوست)

ماریا: (با فریاد) آه! من نمی‌توانم در این بیابان برهوت زندگی کنم. من با تو حرف خواهم زد و کلماتی را خواهم یافت. (به زانو می‌افتد) زیرا تنها به توست که من خودم را می‌سپارم. به من رحم کن. رویت را به سوی من بگردان! بزرگوارا! حرف مرا گوش کن، دستت را به من ده! به کسانی که یکدیگر را دوست می‌دارند و از هم جدا شده‌اند رحم کن.
(در باز می‌شود و خدمتکار پیر ظاهر می‌گردد)

صحنه چهارم

پیرمرد: (با صدای واضح و محکم) مرا صدا کردید؟

ماریا: (به طرف او برمی گردد) آه! نمی دانم! اما باشد، مرا کمک کنید، چون احتیاج دارم که کسی کمکم

کند. رحم کنید و کمک کردن به مرا بپذیرید!

پیرمرد: (با همان صدا) نه!